

چاپ دوم

من می آیم

خاطرات سیده زهرا حمیدی (همسر سردار شهید سیده منصور نبوی)
و دوستان و همزمان شهید



مریم طالبی امرئی

بخش ۲

ازدواج تا شهادت همسر

تهیه جهیزیه از طرف داماد پرداخت شد و باقی عندالمطالبه ماند.

بعد از خرید مختصر، در سی‌ام آذر ۱۳۶۳ مراسم عقد خیلی ساده‌ای در خانه‌مان گرفتیم^۱ و قبل از ظهر، خطبه عقد خوانده شد. او مرا مثل خانواده‌ام سیده‌زهره صدا می‌کرد و من هم تصمیم گرفتم او را آقامنصور صدا کنم.

موقع اذان ظهر، آقامنصور گفت: «سیده‌زهره، بهتره اولین نماز بعد از عقد رو اول وقت بخونیم تا همیشه همین‌طور باشیم.» گفتم: «من هم نمازهام رو اول وقت می‌خونم.» آقامنصور گفت: «پس بریم وضو بگیریم.» با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «یعنی شما بدون وضو سر سفره عقد نشستین؟!»

ابروهایش را مثل کسی که تازه چیزی به یادش آمده باشد، بالا برد. بعد با لب‌خند انگشتان دست راستش را یواش روی پیشانی‌اش زد و گفت: «بازم که شما از من جلو‌زدین!» هر دو خندیدیم. تا وضو بگیرد، برایش سجاده آماده کردم. آمد و گفت: «من راضی نیستم شما زحمت کارای منو بکشین.»

در همان مدت کوتاهی که با هم آشنا شدیم، آن قدر توی دلم جا کرده بود که گفتم: «می‌خوام خدمتگزار شما باشم.» لب‌خندی زد و گفت: «چرا خدمتگزار؟! افتخار من باش.»

و به این شکل، زندگی جدید من با سیدمنصور نبوی شروع شد.

۱. یکی از عکس‌های یادگاری سفره عقد‌مان، در عکس‌های بخش پنجم این کتاب آمده است. در آن عکس، آقامنصور در حال بریدن کیک عقد است که آقای‌چی از ساری برایمان خریده بود.

فصل هشتم

مراسم عقد تمام شد و آقامنصور برای تشکر و بدرقه مهمان‌ها به حیاط رفت. می‌دانستم تا هشتم دی مرخصی دارد، یعنی فقط هفت روز دیگر. آن زمان در خانواده‌ها حریم بزرگ‌ترها خیلی رعایت می‌شد و نامزدهای جوان حتی اگر در یک روستا بودند، هفته‌ای یک بار به خانه هم می‌رفتند و در حضور بزرگ‌ترها، خیلی کم با هم صحبت می‌کردند. در اتاق که تنها بودم با خودم فکر می‌کردم ما هفته‌ای یک بار هم نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم، چون آقامنصور همیشه در جبهه است و اگر مرخصی هم باشد، در یک روستا نیستیم. چقدر دلم برایش تنگ می‌شود. خدا کند تا به جبهه برود به خاطر «سلام رفتن» بیشتر کنار هم باشیم. این رسم مازندرانی‌هاست که بعد از عقد ازدواج، عروس و داماد برای سلام و آشنایی دو طرف با بزرگ‌ترهای فامیل به منزل آنها می‌روند. آقامنصور که از حیاط آمد به او گفتم: «باید برنامه‌ریزی کنیم از فردا برای سلام به خونه بزرگ‌ترها بریم.» با خنده گفت: «من چند روز مرخصی دارم که باید به کارهام تو سپاه ساری بروم، زیاد وقت آزاد ندارم. فردا صبح می‌آم دنبالت، برای سلام بریم خونه ما، ناهار می‌مونیم. مادرم گفته می‌خواهد خواهر و برادرهای من و شما رو برای شام فردا شب مهمان کنه.»

هنوز آن قدر خودمانی نبودیم که همدیگر را تو خطاب کنیم، با خوشحالی گفتم: «هرچی شما بئوری.»

میرعلی و سیده رقیه با خانواده در خانه ما بودند و آقامنصور را برای شام نگه داشتند. او هم از طرف پدر و مادرش، خانواده ما را برای شام فردا شب به منزلشان دعوت کرد. صبح فردا آقامنصور دنبالم آمد. از خانه پدرم تا جاده اصلی روستا پیاده رفتیم. خیلی خوشحال بودم و احساس می‌کردم همه جا خیلی قشنگ تر از همیشه است؛ طبیعت زیبای جنگل، آواز پرندگان، صدای آب که از چشمه پایین زمین پدرم در بخشی از مسیرمان به گوش می‌رسید. اول به زیارت امام زاده سید حسن و مزار سید اسماعیل رفتیم.

به آقامنصور گفتم: «من و سید اسماعیل خیلی صمیمی بودیم.» آقامنصور گفت: «سید اسماعیل رو خوب می‌شناختم. ورزیده، چاپک، نترس، شاد، خونگرم و صمیمی بود. اون قدر زرنگ و باهوش بود و فکرهای روشن داشت که اگر این قدر زود نمی‌رفت، یه فرمانده بزرگ و توانمند جبهه می‌شد. من دعا و مناجاتش رو خیلی دوست داشتم. هر وقت به موسیان می‌رم، یاد سید اسماعیل می‌افتم و به روحش سلام می‌دم.»

از تعریف‌های آقامنصور به خودم می‌بالیدم که چنین برادری داشتم. بعد از فاتحه خوانی، ماشین گرفتیم و به پایین هولار رفتیم. در آنجا هم، اول امام زاده سید حمزه رضا را زیارت کردیم و بعد جاده فرعی مسیر بالاهولار را پیاده رفتیم. حدود دو کیلومتر، جاده خاکی بود که از دو طرف با درختان باغ‌ها احاطه شده و سرسبز و خنک بود. بارها با سیده فاطمه این مسیر را رفته بودم، ولی آن روز که با آقامنصور می‌رفتم، احساس کردم خیلی زود رسیدیم. ورودی خانه آنها هم مثل خانه ما، در نرده‌ای چوبی داشت. وقتی آقامنصور با گفتن یک «یا الله» بلند، آمدنمان را خبر داد، مادرش و سیده فاطمه به استقبال آمدند. مرا با محبت بغل کردند، سلام و روبوسی کردیم و تبریک و خوشامد گفتند. به داخل خانه رفتیم. مثل ما سه اتاق داشتند که در امتداد هم بود و یک ایوان بلند، آنها را به هم متصل می‌کرد و به باغشان که پر از درخت آلوچه بود، اشراف داشت. بعد از سلام و احوالپرسی، آقامنصور با پدر و برادرش آقاناصر چند دقیقه صحبت کرد. از قبل، از حرف‌های سیده فاطمه می‌دانستم آقاناصر برادر بزرگ‌تر آقامنصور، بسیجی و مجرد است و مثل آقامنصور همیشه به جبهه می‌رود. بعد از صحبت‌های آنها، آرام به سیده فاطمه گفتم: «بریم آشپزخونه کمک مادرت.»

با هم به اتاق آخر خانه شان رفتیم که از اتاق مهمانی شان کوچک تر بود و در ورودی آشپزخانه به آنجا باز می شد. مادرش همه چیز را از قبل آماده و مرتب کرده و عطر زعفران فضای آشپزخانه را گرفته بود.

آقامنصور هم پشت سرمان آمد، خندید و گفت: «آشپزی مادرم حرف نداره، مادرم یک کدبانوی به تمام معناست.» گفتم: «بنده خدا همه چیز رو آماده کرده.» تصمیم گرفتم مادرشوهرم را مثل مادرم، مامان صدا کنم. به او گفتم: «دلم نمی خواد به خاطر من خودتون رو تو زحمت بندازین. با من راحت باشین مامان. به کارهای دیگه تون می رسیدین، وقتی برای ناهار اومدم کمکتون می کردم.» مادرشوهرم با مهربانی گفت: «کاری نکردم سیده زهراخانم.»

دوباره به اتاق مهمانی رفتیم. مادر آقامنصور هم او را آقامنصور صدا می زد. برایم جالب بود و به آقامنصور گفتم: «مادرتون همیشه به شما می گه آقامنصور!؟» خندید و گفت: «آره، مادرم خودش سید نیست، احترام سادات رو خیلی نگه می داره و همه ما رو با آقا صدا می زنه.»

مادرشوهرم مرا هم سیده زهراخانم صدا می زد. از خونگرمی خانواده آقامنصور حس خوبی پیدا کردم. روزهای زمستان کوتاه بود و بعد از نماز و ناهار، فرصتی برای استراحت نبود. به آشپزخانه رفتم تا در پختن شام کمکی کنم. برادران آقامنصور که بچه مدرسه ای داشتند، نزدیک غروب با خانواده آمدند. پدر و مادر و برادرانم با میرعلی، سیده رقیه و خانواده شان هم رسیدند. نزدیک اذان مغرب بود. همه نماز خواندیم و شام خوردیم. بعد از شام، از هر دری صحبت به میان آمد. مهمانی صمیمی و خوبی بود. همان جا، مادرم همه را برای شام سه شب بعد به منزلمان دعوت کرد.

موقع خداحافظی، آقامنصور گفت: «فردا باید برم سپاه ساری به کارهام برسم، پس فردا می آم دنبالت، برای سلام بریم ساری خونه برادرهامون و خواهر.» آقامنصور خیلی به خواهرم، سیده رقیه احترام می گذاشت و از همان اول، او را خواهر صدا کرد و چون خواهر خودش را سیده فاطمه صدا می زد، وقتی می گفت: خواهر، همه می دانستیم منظورش سیده رقیه است. جواب دادم: «من

۱. مادرشوهرم مرحومه حاجیه قمر خناری در تاریخ ۱۳۹۶/۶/۱۵ سه روز قبل از عید سعید غدیر، بر اثر کھولت سن وفات کرد.

هم فردا به کارهای پایگاه می‌رسم و پس فردا منتظرتم.»

پس فردا آقامنصور آمد و با هم به ساری رفتیم. با در نظر گرفتن کوتاهی روز و زمان کمی که داشتیم، سعی کردیم وقتمان را طوری تنظیم کنیم که صبح به خانه برادران او، آقانصیر و آقاامیر، ناهار به خانه سیده رقیه، و بعد از ظهر به خانه میرعلی برویم. برادر دیگر آقامنصور، علی آقا که نظامی بود، با خانواده اش در بوکان زندگی می‌کرد و بعد از مراسم عقدمان، به آنجا برگشته بودند. نزدیک اذان مغرب بود که به سنگ بن برگشتیم. نماز خواندیم و آقامنصور بعد از شام رفت. از اینکه می‌توانستم دوباره او را در مهمانی فردا شب ببینم، خیلی خوشحال بودم. خیلی دلبسته شده بودم و دوست نداشتم به این زودی برود. فردا شب بعد از مهمانی، وقت خداحافظی یواش از آقامنصور پرسیدم: «کی می‌آی؟» خنده اش گرفت و گفت: «فقط دو روز مرخصی دارم با کلی کار مونده که باید به اونها برسم. روز سوم باید برگردم جبهه. قبل از رفتن، حتماً برای خداحافظی می‌آم.» خیلی دلم گرفت و گفتم: «مواظب خودت باش. مثل سید اسماعیل بی خداحافظی نری ها! من منتظرم.»

بغض کردم، ولی خودم را نگه داشتم. قول داد که حتماً قبل از رفتن به جبهه، برای خداحافظی بیاید. زمان به سرعت گذشت. مرخصی آقامنصور تمام شد و برای خداحافظی به خانه مان آمد. نیم ساعتی نشست، موقع خداحافظی، چهارمین برادرم، سید عبدالله که فقط پانزده سال داشت به آقامنصور گفت: «منم از خیلی وقت پیش، دوست داشتم پیام جبهه. ان شاء الله به زودی می‌آم.» آقامنصور لبخندی زد و قبل از آنکه چیزی بگوید، من گفتم: «برات زوده داداشی. مامان دیگه طاقت داغ جوون نداره.»

سید عبدالله حرفم را قطع کرد و گفت: «داداش میرعلی و سید رمضان جبهه می‌رن، مامان چیزی نمی‌گه، به من رسید مامان طاقت داغ جوان نداره؟!» گفتم: «خب به مامان بگو، راضیش کن و برو.»

برای آقامنصور قرآن نگه داشتم که از زیر آن برود و در پناه قرآن باشد. پشت سرش آب ریختم و از ته قلبم دعا کردم به سلامت برگردد. به او گفتم: «نامه

یادت نره، سید اسماعیل همیشه از جبهه نامه می داد. نامه ها رو می دن به مغازه آقا اسماعیل صادقی که کنار جاده است. ما که رفت و آمد می کنیم، می ده به دستمون.» گفت: «چشم خانم جان.»

گریه ام گرفت. در آن یک هفته ای که به هم محرم شده بودیم، تا حدودی او را شناخته بودم. جدایی از آقامنصور آن هم درست هفت روز بعد از عقد ازدواج، خیلی سخت بود، خصوصاً که می دانستم به جایی می رود که ممکن است دیگر هیچ وقت او را نبینم. با این حال گریه ام را کنترل کردم که نگرانم نشود. یک هفته بعد، میرقنبر با خوشحالی به خانه آمد و گفت: «آقامنصور از جبهه دو تا نامه، یکی برای بابا و یکی برای تو فرستاده.»^۱

از خوشحالی، سر از پا نمی شناختم. سریع نامه ام را از او گرفتم. آن را باز کردم و خواندم، آقامنصور از من خواسته بود صبور باشم. نامه اش را روزی چند بار می خواندم؛ دیدن دستخطش به من آرامش می داد. دوم بهمن، نامه دیگری از او به دستم رسید.^۲ در نامه اش از من خواسته بود زندگی حضرت فاطمه سلام الله علیها و حضرت زینب سلام الله علیها را الگوی عملی خودم قرار بدهم و شرایط همسر را درک کنم. نوشته بود: «ان شاء الله تا بیست و دوم بهمن و شاید زودتر به مرخصی می آیم و زندگی سراسر اسلامی مان را صفای دیگری می بخشیم.» منظور این جمله را نفهمیدم، ولی از اینکه به زودی می خواست بیاید، از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. از همان موقع شروع کردم به لحظه شماری. این چشم انتظاری خیلی طولانی نشد و آقامنصور فردایش آمد. همه از دیدن او شاد شدیم، خصوصاً که فکر می کردیم دو هفته بعد می آید. بعد از دید و بازدید از خانواده و فامیل نزدیک، طبق عادت همیشگی اش باید به خانواده های شهدا خصوصاً خانواده دوستان شهیدش سر می زد. چند روزی از مرخصی اش گذشته بود و در این مدت اصلاً فرصت نکردیم با هم تنها صحبت کنیم. روز هفتم بهمن بود که به من گفت: «سیده زهرا در مورد موضوعی که توی نامه نوشته بودم، با خانواده ات صحبت کردی؟» با تعجب پرسیدم: «کدوم

۱. به تاریخ ۱۳۶۳/۱۰/۱۱

۲. به تاریخ ۱۳۶۳/۱۰/۲۸

موضوع؟ موضوعی ننوشته بودی که به خانواده‌ام بگم!» گفت: «عروسی دیگه. خجالت کشیدم و سکوت کردم. بعد نامه‌اش را آوردم و نشان دادم و گفتم: «خودت نگاه کن. من که روزی بیست بار این نامه رو می‌خوندم، متوجه نشدم حرفی از عروسی نوشته باشی! تازه، بهتر نیست خودت صحبت کنی؟»

آقامنصور همان خط از نامه را که دربارهٔ مرخصی بیست و دوم بهمن بود، نشانم داد و گفت: «منظورم اینه دیگه. راستش خودم هم خجالت می‌کشم، هرچی باشه دفعهٔ اوله ازدواج می‌کنم.»

هر دو خندیدیم. بعد گفت: «من با خواهر راحت‌ترم، فردا صبح می‌رم ساری، ازش می‌خوام که خودش موضوع رو به پدر و مادرت بگه. من تا بیست و دوم بهمن مرخصی هستم. اگه خدا بخواد، می‌خوام تا اون موقع عروسی کنیم.» یکی دو روز طول کشید تا همه از تصمیم آقامنصور باخبر شوند و موافقت کنند. من و آقامنصور تصمیم گرفتیم در مدت کوتاه مرخصی، به جای هزینه‌کردن برای جشن عروسی، یک سفر به مشهد برویم و زندگی مشترکمان را بعد از رفتن به پابوس امام رضا شروع کنیم، ولی قبل از آن می‌بایست یک اتاق اجاره و جهیزیه تهیه می‌کردیم. دست عامهٔ مردم تنگ بود و سن ازدواج هم پایین. معمولاً دامادها بعد از عروسی، توان مالی برای اجارهٔ خانه‌ای مستقل نداشتند. اگر در خانهٔ پدر داماد، اتاق اضافی بود، زوج جوان در یک اتاق زندگی را شروع می‌کردند. در غیر این صورت، داماد تا زمانی که خانه‌ای برای خود دست و پا کند، اتاقی اجاره می‌کرد. جهیزیهٔ دختر هم وسایل اولیه بود؛ طوری که فقط در همان یک اتاق جا بگیرد و زندگی ساده‌ای شروع شود.

چون آقامنصور بیشتر وقتش را در جبهه بود و من تنها بودم، دلش می‌خواست جایی اتاق اجاره کند که نزدیک خانوادهٔ من یا خودش باشد تا در زمان حضورش در جبهه، خیالش راحت باشد. به همین خاطر، از فریده خانم، همسر میرعلی، خواست از همسایه‌هایش پرسد تا اگر کسی اتاق اضافی برای اجاره دارد، به ما خبر بدهد. خانه برادرم سه اتاق داشت و خودش با داشتن دو دختر و کلی اثاثیه به اتاق‌هایشان نیاز داشتند. با وجود این وقتی فریده خانم نگرانی آقامنصور را دید، با گرمی و لطف، ما را در خانه‌شان پذیرفت و گفت: «اگه سیده زهرا اینجا باشه، خیال شما راحت‌تره. من یک اتاق رو براتون خالی می‌کنم. شما اثاثیه‌تون

رو بیارین اینجا.» تشکر کردیم. با ذوق، جهیزیۀ مختصری که مادرم بخشی را از قبل کنار گذاشته و بقیه را دوسه روزه خریده بود، در آنجا چیدیم. مادر، تشک و لحاف پنبه‌ای جهیزیه‌ام را با پنبه‌های باغ خودمان درست کرده بود.

با توافق خانواده‌ها قرار شد روز شنبه دوازدهم بهمن که سالروز ورود امام خمینی به وطن بود، من و آقامنصور به سفر مشهد برویم. آقامنصور برای ساعت هشت صبح روز شنبه بلیط خرید. روز جمعه برای خداحافظی به خانه پدر آقامنصور رفتیم. مادرش به او قول داده بود برای ناهار زردیچه پلو درست کند. آقامنصور این غذا را خیلی دوست داشت.

مادرش به او گفت: «تو مشهد برای سیده‌زهرخانم به پیراهن خوب بخر. پانزدهم بهمن برای شام فامیل‌های نزدیک و چند تا همسایه‌ها رو دعوت می‌کنیم که عروسی‌تون رو به همه اعلام کنیم و جشن کوچیکی بگیریم.» بعد از ناهار به خانه پدرم رفتیم. روزهای زمستان کوتاه بود و نمی‌توانستیم بیشتر از یکی دو ساعت بمانیم. وسایل مختصر سفرمان را جمع کردم و بعد از خداحافظی به خانه میرعلی در ساری رفتیم. شب آنجا ماندیم تا صبح بدون دردسر به ترمینال اتوبوس برویم.

اتوبوس مشهد با یک ساعت تأخیر، ساعت نه حرکت کرد. بار اول بود که به زیارت امام رضا می‌رفتم، آن هم با آقامنصور که این قدر دوستش داشتم. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. به یاد سید اسماعیل افتادم که چقدر آرزوی زیارت امام رضا را داشت. گریه‌ام گرفت. تصمیم گرفتم از طرف او هم زیارت کنم. آقامنصور متوجه شد و گفت: «چی شده سیده‌زهر؟ ناراحتی؟ دلت برای پدر و مادرت تنگ شده؟»

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «نه. یاد سید اسماعیل افتادم.» و ماجرای مرخصی آخر او را که نتوانست به مشهد برود، برای آقامنصور تعریف کردم. او هم ناراحت شد. دل‌داری‌ام داد و گفت: «سید اسماعیل یک شهید واقعی بود. ان شاء الله روحش الآن پیش امام رضااست. توی حرم، براش دعا و زیارت می‌خونیم.» دل‌داری‌های آقامنصور آرامش می‌داد و غم را از دلم می‌برد. از

۱. بزنجی که با زردچوبه و سایر ادویه‌جات پخته می‌شود و بسیار خوش‌عطر است. در زبان طبری، به زردچوبه زردیچه می‌گویند.

اینکه مرا می‌فهمید، حس خوبی داشتم. در مسیرمان به خاطر آغاز دههٔ فجر، خیابان تمام شهرهایی که می‌گذراندیم، چراغانی و زیبا بود. آقامنصور به شوخی گفت: «سیده زهرا، ببین همهٔ شهرها رو برای عروسی ما چراغونی کردن. چقدر همه جا قشنگه!» خنده‌ام گرفت. شوخی‌های آقامنصور هم مثل شوخی‌های سیداسماعیل، جالب و بامزه بود.

حدود دوازده ساعت در راه بودیم و ساعت نه شب به مشهد رسیدیم. حسابی خسته شده بودیم. در مسافرخانه‌ای نزدیک بازار رضا، اتاق کوچکی اجاره کردیم تا چیزی بخوریم، استراحت کنیم و فردا صبح به زیارت برویم. صبح زود به حرم رفتیم و قرار گذاشتیم یک ساعت بعد، همدیگر را کنار سقاخانه ببینیم. وقتی چشمم به ضریح افتاد، باز هم به یاد سیداسماعیل به گریه افتادم. به آقا سلام دادم و مشغول دعا و زیارت و نماز شدم و بعد هم به نیابت از سیداسماعیل سلام دادم و زیارت و نماز خواندم. متوجه گذشت زمان نبودم، یک دفعه به ساعت نگاه کردم؛ ده دقیقه از قرارمان گذشته بود. سریع به سمت سقاخانه رفتم و دیدم آقامنصور آنجا منتظر ایستاده است. عذرخواهی کردم. گفت: «اشکالی نداره. فردا هم می‌آیم زیارت.»

صورتش کاملاً قرمز شده بود، انگار خیلی گریه کرده بود. گفتم: «آقامنصور، از امام رضا چی خواستی؟» گفت: «یه بچهٔ سالم و صالح. دلم می‌خواد وقتی شهید می‌شم، از من یادگاری بمونه.»

ناراحت شدم و گفتم: «ولی من از امام رضا خواستم تو رو همیشه برای من نگه داره.» خنده‌اش گرفت و گفت: «البته توی اون دنیا.»

یک آن، دلم از حرفش گرفت، ولی چون با خنده و شوخی گفت، من هم جدی نگرفتم و با حس خوبی که از زیارت داشتم به مسافرخانه برگشتیم. آقامنصور خاطره‌ای از سفرهایش به مشهد تعریف کرد و گفت: «دوست دارم یه بار سرفرصت بیایم، تو غذا درست کنی و با هم بریم خواجه ربیع.»

لبخندی زدم و گفتم: «ولی من هنوز غذاهای جورواجور بلد نیستم.» حرفم را قطع کرد و گفت: «حتی اگه فقط نیمرو درست کنی، مطمئنم خیلی خوش می‌گذره. برای من غذا مهم نیست، مهم اینه که با هم باشیم.»

بعد از ظهر با هم به زیارت رفتیم و بعد از نماز مغرب و عشا به مسافرخانه

برگشتیم. نماز ظهر فردا را هم در حرم بودیم و بعد به بازار رفتیم و آقامنصور پیراهن زرشکی قشنگی برایم خرید. بعد از ظهر چهاردهم بهمن به سمت ساری راه افتادیم. نیمه شب رسیدیم و در منزل خواهرم ماندیم.

فردای آن روز به خانه جدیدمان، یعنی همان یک اتاق در خانه برادرم رفتیم. ساکمان را آنجا گذاشتیم و قبل از ظهر به بالاھولار رفتیم. خانواده هر دوی ما در خانه پدر آقامنصور منتظرمان بودند. جلوی پای ما گوسفند قربانی کردند و تبریک و زیارت قبول گفتند و برای خوشبختی ما دعا کردند. غروب همان روز، قبل از آمدن فامیل و دوستان، پیراهن جدیدم را پوشیدم. شام آن شب، زرشک پلو و مرغ با ماست بورانی بود. عروسی ساده‌ای برگزار شد، اما گرم و صمیمی و باصفا.

صبح روز بعد که شانزدهم بهمن بود، آقامنصور گفت: «باید زودتر، هم برای سلام بعد از عروسی و هم برای خداحافظی قبل از رفتنم به جبهه، به فامیل و دوستان‌های نزدیک سر بزنیم. فقط یه هفته وقت داریم، بعد از رژه روز بیست و دوم بهمن باید برم.»

روز بیست و دوم بهمن هر سال به مناسبت سالروز پیروزی انقلاب اسلامی در میدان شهرداری ساری^۱ مراسم رژه نیروهای مسلح برگزار می‌شد. آقامنصور دو آلبوم بزرگ آورد که فقط عکس‌های جبهه‌اش در آن بود. عکس‌ها را نگاه می‌کردیم و گاهی هم در مورد آنها چیزهایی می‌گفت. با تعجب گفتم: «چقدر تو جبهه عکس انداختی!»

لیخندی زد و گفت: «کار ما تو جبهه، توی واحده که هر جا مأموریت می‌ریم، باید دوربین خوب و پیشرفته همراهمون باشه. معمولاً از همدیگه هم چند تا عکس یادگاری می‌گیریم. هرچی از کارت، هدف‌ت و مسیر زندگیت برای نسل بعدی بیشتر یادگاری بذاری، بهتر می‌تونن ازت الگو بگیرن. اگه نسل بعدی ببینه و بفهمه رزمنده‌ها کجاها بودن و برای حفظ دین و وطنشون، برای سربلندی ایران، تو چه شرایط سختی، تو کوه و کمر، برف و بارون، آفتاب سوزان و بیابون جنگیدن و چه‌ها کردن، مطمئناً بیشتر به انتخاب مسیر زندگی شون

۱. میدان امام حسین (علیه السلام) فعلی.

توجه می‌کنن تا با مسیر رزمنده‌ها و شهدا منطبق باشه. این عکس‌ها بدترین شرایط رزمنده‌ها رو به نسل بعدی نشون می‌ده تا به آرمان و اهداف ما پایبند باشن. اینا، سند افتخار بچه‌های منه.»

یکدفعه چشمم به دو سه عکس خورد که آقامنصور با دوبنده کشتی بود. با تعجب پرسیدم: «این خودتی؟» خنده‌اش گرفت و گفت: «معلومه که خودمم.» تعجبم بیشتر شد و گفتم: «مگه کشتی‌گیری؟» با شوخی گفت: «آره. مگه اشکالی داره؟» گفتم: «نه، ولی نگفته بودی.» جواب داد: «خب، موقعیتی پیش نیومد که بگم. کشتی آزاد کار می‌کردم.» پرسیدم: «یعنی دیگه کار نمی‌کنی؟» گفت: «فعلاً حضورم تو جبهه از هر چیز دیگه واجب‌تره. قبلاً داداشم آقاناظر تو باشگاه تختی ساری، می‌رفت کلاس کشتی. از شش سال پیش^۱ که برای دبیرستان، ساری می‌رفتم، تشویق کرد باهاش برم. منم چند بار رفتم و خیلی خوشم اومد. سال بعدش، تو مدرسه مون با عسگری محمدیان^۲ آشنا شدم که باعث شد کشتی رو حرفه‌ای‌تر یاد بگیرم.»

حرف آقامنصور را قطع کردم و با تعجب پرسیدم: «عسگری محمدیان؟! همون قهرمان کشتی؟!»

آقای محمدیان چندین مدال طلای قهرمانی کشور و مسابقات آسیایی داشت و من از قبل اسمش را از برادرانم زیاد شنیده بودم. از طرفی قرار بود در بیست و دوم بهمن همان سال، مسابقات جام جهان پهلوان تختی برگزار شود که خودم بعد از برگشت از مشهد، چندین پارچه تبلیغاتی‌اش را در شهر دیده بودم و همه به قهرمانی آقای محمدیان امید داشتیم.

جواب داد: «آره، البته دو سال ازم بزرگ‌تره، حسابداری می‌خوند. بیست و دوم بهمن ۵۸، قرار بود اولین دوره مسابقات جام جهان پهلوان تختی تو ساری برگزار بشه. چون اولین و بزرگ‌ترین مسابقات رسمی کشتی بود که بعد از انقلاب در ایران برگزار می‌شد و از طرفی شهر ما میزبان مسابقات بود، محمدیان دوست داشت شرکت‌کننده‌های بیشتری از ساری حضور داشته باشن و هرچه

۱. مهر ۱۳۵۷.

۲. عسگری محمدیان، اهل ساری، کشتی‌گیر آزادکار و قهرمان چند دوره المپیک.

باشکوه تر برگزار بشه. واسه همین، از حدود دو ماه قبل از مسابقه، تو مدرسه اعلام کرد که هرکسی کشتی بلده و قبلاً کار کرده، می تونه هر روز بعد از مدرسه بیه تو ورزشگاه تختی ساری، کشتی رو حرفه ای ازش یاد بگیره و در مسابقات شرکت کنه. من هم خیلی خوشحال شدم و هر روز می رفتم اونجا. محمدیان از روند کارم خیلی راضی بود، ولی من رقبای قوی و مطرحی مثل محمدحسین دباغی^۱ و محمدعلی یعقوب زاده^۲ داشتم که از هر دوشون باختم، ولی دو نفر دیگه رو بردم و در نهایت چهارم شدم. از مهر ۵۹ رفتم باشگاه ویشتناسب ساری.

با تعجب گفتم: «با این همه علاقه و موفقیت، کشتی رو کنار گذاشتی؟» گفت: «کنار که نه، تو جبهه بعضی وقت ها با دوستانی که کشتی بلدن، مسابقه می دم.» بعد خندید و ادامه داد: «اونجا دیگه، وجداناً رقیب ندارم. محمدیان همه اش بهم می گفت اگه کشتی رو ادامه بدم، قهرمان کشوری می شم. تو رشته دومیدانی هم در مدرسه مون رقیب نداشتم. وقتی سوم دبیرستان بودم به عنوان منتخب مدرسه مون، در مرحله شهرستان شرکت کردم و دوم شدم.» گفتم: «پس حسابی ورزشکاری!»

با لبخندی گفت: «تازه، هنوز فوتبالم رو ندیدی، شنای تیراندازی، ...»^۳ از اینکه این قدر به ورزش علاقه داشت و تلاش می کرد رشته های مختلف را یاد بگیرد، خیلی خوشم آمد. به عکس هایی رسیدیم که نیزار زیادی در آنها دیده می شد. درباره آن عکس از او سؤال کردم. گفت: «اینجا هورالهوریه است، این نیزار برای ما نعمته. وقتی می ریم گشت شناسایی، نیزار برای پوشش ما و قایم شدن از دید دشمن خیلی به درد می خوره.»

می دانستم گشت شناسایی خطرات زیادی دارد. این را به آقامنصور گفتم. حرفم را تأیید کرد و گفت: «آره، خیلی خطرناکه. گاهی لازمه حتی تا یکی دو متری دشمن بریم، هر لحظه ممکنه ما رو ببینن و لو بریم. این جور وقت ها، بقیه گروه حق تیراندازی و درگیری ندارن که همه مون لو نریم و حداقل بعضی ها بتونن با اطلاعاتی که از دشمن به دست آوردن، یواشکی

۱. محمدحسین دباغی، اهل ساری، کشتی گیر، از قهرمانان جهانی و المپیک.

۲. محمدعلی یعقوب زاده، اهل ساری، عضو تیم ملی کشتی کشور، قهرمان کشتی ارتش های جهان در سال ۱۳۵۶

۳. تصویر بعضی از کارت های ورزشی شهید نبوی در عکس های بخش پنجم این کتاب آمده است.

خودشون رو به نیروهای خودی برسوزن. حتی اگه خیلی هم به دشمن نزدیک نشیم، هر لحظه ممکنه بیفتیم تو کمین دشمن. البته وقتی تو کمین بیفتیم، روال کارمون برعکسه. باید چند نفر از نیروها، سریع با تیراندازی پی درپی، درگیری ایجاد کنیم تا دشمن رو مشغول کنیم که بعضی‌ها بتونن از معرکه، جون سالم به در ببرن و همه مون گیر نیفتیم. یه بار تو همین نیازار رفته بودیم عملیات گشت شناسایی. جایی که بودیم، محل عبور و مرور دشمن نبود، ولی نمی‌دونم چرا یک دفعه سروکله شون پیدا شد. تا یکی دو متری ما هم پیش اومدن. اون قدر نزدیک شدن که من احساس می‌کردم دیگه صدای نفس ما رو می‌شنون. خدا خدا می‌کردیم متوجه حضور ما نشن. تکون نمی‌خوردیم، فقط صداشون رو می‌شنیدیم. شکر خدا خودشون یک دفعه مسیرشون رو عوض کردن و رفتن.»

بانگرانی گفتیم: «نمی‌ترسین آقامنصور؟ اگه یک دزد بیاد تو خونه آدم، حتی اگه مسلح نباشه، باینکه آدم همه جای خونه خودش رو می‌شناسه و بلده، در اون شرایط آدم واقعاً می‌ترسه یه جا قایم بشه، یا یه چیز رو بلند کنه و بزنه تو سر دزد. شما چطوری می‌رین تو دل دشمن، جایی که نمی‌شناسین و می‌دونین هر لحظه ممکنه اسیر یا شهید بشین؟! من واقعاً به ایمان و اعتماد شما به خدا غبطه می‌خورم!» گفت: «اگه قرار باشه از این چیزها بترسیم، پس برای چی جبهه می‌ریم؟ دشمن که شوخی نداره. باید هم به خداوند توکل کنیم، هم خیلی زیرکانه و با دقت عمل کنیم.»

پرسیدم: «هیچ وقت شده کسی تو عملیات گشت شناسایی لو بره یا تو کمین دشمن بیفته؟»

غمگین شد و گفت: «خب معلومه که شده؛ همین چهار ماه پیش، در یک عملیات هفت تا از دوستان ما با هم، تو کمین دشمن افتادن. دوستم امام‌قلی تازه امسال نامزد کرده بود، نوزده سال بیشتر نداشت. قلب و ریه و بازوی مجروحش، هنوز خوب نشده بود که اومد جبهه و بیست و چهارم مهر، تو کمین افتاد. آقاناصر رزاقیان که خیلی دوشش دارم، جانشین واحد طرح و عملیات لشکره. وقتی اون روز از گشت شناسایی برگشت، گفت که باشش

نفر دیگه از نیروهای اطلاعات عملیات^۱ محور یک، رفته بودن شناسایی یه منطقه.^۲ تو مسیر برگشت، کردهای ملکشاهی^۳ ایران، از ارتفاعات، اونها رو دیدن و تو شیارهای بالاتر کمین کردن که برافراد مسلط باشن و اونها رو بگیرن. وقتی نیروهامون داشتن به یک ستون از یه رود خونه فصلی تو دره «آب زیادی» رد می شدن، یک دفعه بچه ها دیدن زیر پاهاشون رو رگبار بستن و افتادن تو کمین. حدود پانزده شانزده متر جلوتر، می تونسستن تو تپه و ماهور از دید ملکشاهیان خارج شن. فقط آقانا صر و آقا مسلم تونسستن جان سالم به در برن. آقانا صر فقط دیده که پای رضا غلامی رو تیر زده بودن. اون نامردها زخمی ها رو با خودشون نمی برن، تیر خلاص می زنن. اون و مسلم، سریع چند تا نیروی قوی رو برداشتن و رفتن همون نقطه، بچه ها رو نجات بدن، ولی مزدورها رفته بودن و فقط جسد غرق به خون رضا غلامی اونجا بود که برگردوندن. ما خیلی برای دوستانمون ناراحت شدیم و دعای کمیل اون هفته جبهه رو به یاد شهید رضا غلامی که اهل گیلان بود، خوندیم. همه ضجه می زدن. نوارش هست، اگه می خوای بهت می دم گوش کنی.» بلند شد و نواری به من داد.

با خانواده آقامنصور خدا حافظی کردیم و برای بازدید فامیل و دوستان نزدیک، به ساری رفتیم. هرچه بیشتر در کنار آقامنصور بودم، بیشتر به او وابسته می شدم و جدا شدن از او برایم سخت تر می شد. چیزی از مسائل کاری اش نمی دانستم و تنها افتخارم این بود که هم سرم یک رزمنده پاسدار واقعی است و برایم مهم نبود سمتی در جبهه داشته باشد. دوست داشتم بتوانم مایه آرامش و دلگرمی هم سرم باشم تا او بتواند به خوبی از کشورمان دفاع کند. سعی می کردم در تمام مدت حضور آقامنصور در مرخصی، طوری رفتار کنم که اگر روزی مثل سید اسماعیل خبر شهادتش را شنیدم، غبطه لحظات با او بودن را نخورم.

۱. آن شش نفر عبارت بودند از حاج میکائیل فرج پور جانشین اطلاعات محور یک، مسلم حبیب نیا از نیروهای رزیده و با سابقه واحد اطلاعات عملیات، حاج رضا باقری، محمدرضا نیک طبع، امام قلی اکبری و رضا غلامی از نیروهای فداکار واحد اطلاعات عملیات.

۲. منطقه ژریا طیه، آن طرف خطوط مرزی عراق

۳. ملکشاه، نام روستایی در شمال شرقی مهران بود که بسیاری از اهالی آن در زریا طیه عراق مستقر بودند و رژیم صدام، آنها را به لحاظ مالی و سلاح، پشتیبانی می کرد. این کردهای اجبر عراق، برای دستگیری نیروهای ایران وارد کشور می شدند و غالباً گوش یا بینی شهدا را می پریدند و برای اربابان مزدورشان می بردند و جایزه می گرفتند. به همین خاطر، به «گوش پرها» معروف شدند.

غذاهایی که دوست داشت، می‌پختم و با هم می‌خوردیم، لباس‌هایش را اتو می‌کردم، گاهی آلبوم را می‌آوردم عکس‌های روز عقدمان را می‌دیدیم، خاطرات شیرین آن روز را مرور می‌کردیم و می‌خندیدیم. روزهای خیلی قشنگی بود، ولی انگار بیست و دوم بهمن آن سال خیلی زودتر از همیشه رسید. برای خدا حافظی به سنگ بن رفتیم. برادرم سید عبدالله به او گفت: «ان شاء الله دفعه بعد که می‌آی مرخصی، من جبهه‌ام. از حالا با شما خدا حافظی می‌کنم. ما رو حلال کنین. خدا پشت و پناه همه رزمنده‌ها.»

آقامنصور لب‌خند زد و گفت: «ان شاء الله.»

از عجله سید عبدالله که هنوز محاسنش هم در نیامده بود، خنده‌ام گرفت و به آقامنصور گفتم: «مثل اینکه جبهه خیلی خواستنیه. خدا قسمت ما بکنه.» سید عبدالله با چشم‌های مشکی زیبایش نگاهی به من کرد، دیگر چیزی نگفت. خدا حافظی کردیم و به ساری برگشتیم. وسایل آقامنصور را آماده کردم و خودش در کیفش می‌چید. در دلم، هم خیلی ناراحت بودم و هم نگرانش، با خدا نجوا می‌کردم که او را صحیح و سالم به من برگرداند. سعی می‌کردم ناراحتی‌ام را بروز ندهم، نمی‌خواستم آقامنصور متوجه شود، نمی‌خواستم بی‌قرار باشم. از خدا کمک خواستم. همان موقع آقامنصور به صورتم نگاه کرد، شاید مثل همیشه نبودم که دست‌هایم را گرفت و گفت: «سیده‌زهره، نگران چیزی هستی؟! گفتم: «نه، چرا نگران باشم؟ من خیلی افتخار می‌کنم با کسی ازدواج کردم که رزمنده است و راه سید اسماعیل رو ادامه می‌ده. دعا می‌کنم همه رزمندگان اسلام از بلا دور باشن. دارم تو رو هم به خدا می‌سپارم که سالم برگردی. به هر حال جبهه شهادت داره، اسارت داره، جانبازی داره، راضی‌ام به رضای خدا، هرچی خودش صلاح می‌دونه، به من هم صبر و آرامش بده تا برگردی.»

چشم‌انش غرق شادی شد و گفت: «عهد اول ازدواجمون یادته؟ ما ازدواج کردیم تا دینمون کامل بشه. باید برای دفاع از کشورمون، همه تلاشمون رو بکنیم، ما قرار گذاشتیم دست از جبهه نکشیم. همه از دنیا می‌رن، پس چه بهتر در راه دفاع از وطن بمیرم. برام دعا کن تو خط مقدم جبهه شهید بشم. وقتی توکل ما بر خداست، وقتی زندگی ما خداییه، نباید نگران چیزی باشیم.»

آقامنصور مهر بانم با حرف ها و لبخندش، آرامش را به قلبم برگرداند. همیشه با لبخند با من صحبت می کرد و من از دیدن دندان های سفیدش، خوشم می آمد. احساس می کردم در وجودش آن قدر آرامش دارد که هیچ چیزی قلبش را نگران نمی کند و او به دنیا و همه چیز آن می خندد. منتظر بودم خدا حافظی کند و برود که گفت: «فردا می رم.» آن قدر ذوق کردم که انگار دنیا را به من دادند. فردا صبح که داشت می رفت، مثل دفعه قبل برایش قرآن و آب آوردم. در بین تمام دوستان و فامیل، فقط خانه خواهرم خط تلفن داشت. روی ورقه کوچکی، شماره تلفن آنها را نوشتم و در جیب بغل کیفش گذاشتم و گفتم: «هروقت موقعیت داری، زنگ بزن خونه خواهرم، برای صحبت با من قرار بذار. خواهرم یا آقایحیی، به من خبر می دن. من می رم خونه شون که زنگ بزنی و صحبت کنیم. باشه؟ یادت نره ها؟ من منتظرم.» گفت: «هم تلفن می زنم، هم نامه می دم. فقط تو این قدر نگرانم نباش سیده زهرا، ما بچه های مازندرانی، چه بسیجی، چه سپاهی، نیروهای لشکر ۲۵ کربلا هستیم که یک لشکر قوی و خط شکنه. من باید قبل از هر عملیات حتماً تو جبهه باشم و شاید تا آخر عملیات نتونم پیام مرخصی. صبور و مقاوم باش.»

بغض کردم، نمی توانستم حرف بزnm. لبخندی زدم که یعنی «باشه» و خدا حافظی کردیم.

آقامنصور بیست و سوم بهمن رفت و روزهای سخت تنهایی من شروع شد. این اولین خدا حافظی بعد از عروسی مان بود. از خدا خواستم قلبم را آرام کند. پائینکه تک تک لحظه های مرخصی اش را غنیمت می شمردم، سخت ترین زمان زندگی ام، لحظه های وداع با آقامنصور بود. انگار وقت رفتن، قلبم را می کند و با خودش می بُرد. جدا شدن از عزیزی که تمام وجودت باشد؛ آن هم جدایی و رفتن به دل آتش دشمن؛ جدایی که ممکن بود دیگر دیداری نداشته باشد، خیلی سخت بود. آرام بخش قلب بی قرارم، گوش دادن به آن نوار دعای کمیل و صدای گریه رزمندگان در فراق دوستان شهیدشان بود. صدای مناجات و دعای کمیل آقامنصور را در بین دیگران می شناختم که برایم رسا و دلنشین بود. با شنیدن صدایش آرام می شدم و به خودم دلداری می دادم که به زودی او را می بینم.

گاهی من و فریده خانم از روزگار حرف می‌زدیم و گاهی با سیده ربابه و سیده کلثوم سرگرم می‌شدم. بعضی وقت‌ها به پدر و مادرمان سری می‌زدم و در پایگاه بسیج فعالیت می‌کردم. چند بار هم به خانه سیده رقیه رفتم. آقامنصور تا آخر سال نیامد، ولی سه نامه دیگر^۱ برایم فرستاد. در آنها از صبوری من تشکر می‌کرد و از پاداش صبر می‌گفت و سعی می‌کرد با نوشته‌هایش، قلبم را آرام کند. آن قدر آنها را خوانده بودم که کاملاً حفظ شدم. با وجود این، هر بار که می‌خواندم، انگار تازه آقامنصور داشت با من حرف می‌زد. حرف‌هایش برایم کهنه نمی‌شد. بیشتر از قبل اخبار جنگ را دنبال می‌کردم. سیزدهم اسفند، عملیات بدر در هورالهویزه شروع شد. آقامنصور از هورالهویزه برایم گفته بود و حدس می‌زدم که در آن عملیات شرکت داشته باشد.

تحويل سال ۱۳۶۴، دلم پیش آقامنصور بود که نمی‌دانستم کجاست. می‌دانستم جبهه تعطیل بردار نیست و مسئله جنگ از همه امور زندگی مهم‌تر است و جبهه بیشتر از من به همسرم نیاز دارد. به همین خاطر سر مزار سید اسماعیل رفتم تا با او از تنهایی‌هایم درد دل کنم و بگویم ادامه دهنده راهش هستم و به خاطر رضای خدا این تنهایی‌ها را تحمل می‌کنم. صحبت با او همیشه آرامم می‌کرد. مثل سال‌های قبل، بسیجیان پایگاهمان هم سر مزار سید اسماعیل آمدند و با تنها شهید روستایمان^۲ عهد بستیم که برای دفاع از کشورمان هر کاری از دستان بریاید، انجام می‌دهیم.

بعد از تحويل سال، به خانه پدرم رفتم. چهارمین برادرم سید عبدالله شانزده ساله، دیگر بدجور پایپیچ مادرم شده بود که اجازه جبهه رفتن بدهد. هنوز محاسنش درنیامده بود و صورت گرد و سفیدش، سن او را کمتر هم نشان می‌داد. هرچه مادرم می‌گفت: «تو رو جبهه نمی‌برن پسر جان، تو بچه‌ای.» زیر بار نمی‌رفت. روز سوم عید نوروز، بالاخره مادرم قبول کرد. حالا می‌ماند اجازه

۱. دختر دوم برادرم میرعلی که در تاریخ ۱۳۶۲/۹/۴ به دنیا آمده بود.

۲. به تاریخ ۱۳۶۳/۱۱/۳۰، ۱۳۶۳/۱۲/۶ و ۱۳۶۳/۱۲/۱۵

۳. بالاینکه سنگ بن روستایی کوچک با تعداد خانوار کم بود، تا پایان جنگ تحمیلی پنج شهید تقدیم انقلاب و مردم ایران کرد. به ترتیب تاریخ شهادتشان: سال ۱۳۶۱ شهید سید اسماعیل حمیدی هفده ساله، سال ۱۳۶۵ شهیدان علی رضا صادقی هجده ساله و سیدعلی میری سلیمی بیست ساله، سال ۱۳۶۶ شهیدان جانباز خناری سی و چهار ساله و غلام رضا قرائیان نوزده ساله.

پدرم که دو، سه روزه به زیارت مشهد رفته و روز بعد برمی‌گشت. سید عبدالله از مادر خواست موضوع را به پدرم بگوید. به محض رسیدن پدر، سید عبدالله پشت سرش ایستاد و به مادر اشاره کرد که زودتر موضوع جبهه رفتنش را بگوید. مادر سری تکان داد و زیر لب گفت: «یه کم صبر کن، پدرت تازه از راه رسیده، خسته است. باشه می‌گم.» سید عبدالله آن قدر بی‌قراری کرد تا بالاخره مادر سر صحبت را باز کرد و موضوع را به پدر گفت. پدرم خوشحال شد و گفت: «خدا به همراهات پسر. من به وجود شماها افتخار می‌کنم. خوشحالم که خودت با شناخت این راه رو انتخاب کردی. وقتی خودت این قدر مشتاق جهاد در راه خدایی، من با افتخار تو رو به جبهه می‌فرستم. سید اسماعیل اولین باری که به جبهه می‌رفت، از الآن تو کوچیک‌تر بود. تو باید راه برادرت رو ادامه بدی.»

سید عبدالله خوشحال شد و سریع لباسش را پوشید. کیف دستی‌اش را که از قبل آماده کرده بود، برداشت و بعد از خداحافظی با همه، در چهارمین روز عید نوروز با لشکر ۲۵ کربلا عازم جبهه شد. چون دفعه اولی بود که به جبهه می‌رفت و سن کمی داشت، خیلی نگرانش بودیم. دیگر به او دسترسی نداشتیم و فقط اخبار رادیو و تلویزیون را دنبال می‌کردیم تا از عملیات‌های جدید و وضعیت جبهه باخبر شویم. در این میان، یاد آقامنصور هم لحظه‌ای از من جدا نمی‌شد. ما به عید نوروز فکر نمی‌کردیم. فقط ما خانواده‌های رزمنده‌ها این‌طور نبودیم، بیشتر مردم ایران، قدرشناس خانواده‌های شهدا بودند و نظر عموم مردم این بود که چون خیلی از هم‌وطن‌هایمان داغدارند با خانواده‌های شهدا همدردی کنیم. احساس دین به شهدا و خانواده‌هایشان باعث می‌شد معمولاً کسی جلوی فرزندان شهید، بچه‌اش را بغل نمی‌کرد، صورتش را نمی‌بوسید و با او بازی نمی‌کرد. خصوصاً اگر در فامیل، فرزند شهید داشتند، به بچه‌هایشان یاد می‌دادند که جلوی او، «بابا» را صدا نزنند.

عصر روز دهم نوروز ۱۳۶۴، در اتاقمان در خانه میرعلی بودم که آقایحیی آمد و بعد از احوالپرسی گفت که آقامنصور زنگ زده و گفته که من بروم خانه سیده‌رقیه، امشب زنگ می‌زند. از آقایحیی تشکر کردم. او رفت. خدا را شکر کردم که در ساری بودم وگرنه پیدا کردن من، برای آقایحیی که ماشین نداشت، سخت می‌شد. سریع آماده شدم. در تعطیلات نوروزی تاکسی و ماشین کم

بود، به همین خاطر پیاده به خانه سیده رقیه رفتم. حدود چهل دقیقه در راه بودم و برای سلامتی رزمندگان صلوات می‌فرستادم. از لحظه‌ای که به آنجا رسیدم، منتظر تماس آقامنصور بودم؛ انتظار کشیدن چقدر سخت بود. بالاخره آقامنصور زنگ زد. از شادی شنیدن صدای او و خبر سلامتی اش قلبم شاد شد. گریه‌ام گرفته بود و خیلی نمی‌توانستم حرف بزنم. با اینکه سیده رقیه مرا در اتاق تنها گذاشت که راحت حرف بزنم، ولی چون آقامنصور از محل کارش زنگ می‌زد و حدس می‌زدم خط آنجا کنترل می‌شود نمی‌توانستم صمیمی صحبت کنم. فقط چندین بار احوالپرسی و برایش دعا کردم؛ باین حال صدای آقامنصور آن قدر محبت‌آمیز بود که خیلی آرامم کرد و سر آخر به او گفتم: «خیلی نگران سید عبدالله هستیم، آگه دیدیش، خبری به ما بده.»

عصر فردای آن روز، خواهرم با بچه‌هایش به خانه برادرم آمدند. سیده رقیه گفت: «آقامنصور زنگ زد. موقعیت نداشت قرار تلفن بذاره. فقط خبر سلامتی سید عبدالله رو داد. سید عبدالله تو چنگوله ست، نگهبان انبار مهماته. گفت که خودش هم تا چند روز دیگه می‌آد مرخصی.» از خوشحالی، خواهرم را بوسیدم و خدا را شکر کردم.

بالاخره روزه‌های چشم‌انتظاری تمام شد و آقامنصور نیمه فروردین، بعد از پایان تعطیلات نوروزی آمد. خوشحالی‌ام اندازه نداشت. آقامنصور استراحت کوتاهی کرد. برایش چای تازه دم آوردم و شروع به صحبت کردیم. چون همیشه از برادرانم درباره منافقین و جنگ می‌پرسیدم، حالا هم دوست داشتم راجع به جبهه از آقامنصور سؤال کنم. با ذوق و شوق کنارش نشستم و از عملیات جدیدشان خبر گرفتم. به او گفتم وقتی از رادیو شنیدم رزمنده‌ها در هور عملیات دارند، خاطره گشت شناسایی یادم آمد و نگرانش شدم. بعد گفتم: «چقدر تو هور، عملیات می‌کنی؟!»

آقامنصور با همان لبخند دلنشین گفت: «فکر نمی‌کردم حوصله اخبار جنگ و جبهه رو داشته باشی و رادیو گوش کنی! واقعاً دوست داری از جبهه و کارامون برات بگم؟! حداقل اول حال منو می‌پرسیدی.» گفتم: «هر ایرانی باید بدون تو جبهه چه خبره، خصوصاً ما بسیجی‌ها.» گفتم: «دیگه این قدر نگرانم نباش. من منطقه هور رو مثل کف دستم می‌شناسم. دو سال تو هور زندگی

کردم. تموم مسیرهای هور رو، مثل هولار می شناسم. با هور خیلی خاطره دارم؛ با حال و هواش، با گرمایش، با آبش، با خاکش، بانی هاش، با دوستانی که اونجا با ما بودن و شهید شدن، با جزیره هاش، قایقش، باتلاقش، حتی با ماهی ها و حیوان هاش. جای خیلی باصفاییه. فقط باید ببینی. گفتنی نیست.»

بعد با همان حالت شوخی ادامه داد: «زهرانم، عملیات بدر حدود بیست و پنج روز پیش^۱ با رمز یا فاطمه الزهرا شروع شد و یکی از اهدافش آزادسازی هورالهوریه بود.»

یک دفعه مکثی کرد و غمگین گفت: «یک روز قبل از عملیات، یکی از دوستان خیلی صمیمی مون، آقا صمد آسودی شهید شد.» با تعجب پرسیدم: «قبل از عملیات شهید شد؟!» گفت: «آره. آقا صمد^۲ فرمانده گردان امام حسین بود. تو تیراندازی به قدری تسلط و اعتماد به نفس داشت که وقتی نیروهای گردان رو به خط می کرد و فرمان از جلونظام می داد، می گفت باید اون قدر مرتب تو یک خط مستقیم بایستیم که فقط سر اولین نفر رو ببینه و اگه از روی شونه نفر اول ستون، شلیک کرد از بغل گوش همه رد بشه. عملاً هم چند بار این کار رو کرد. می تونست سوار بر موتور با سرعت پنجاه تا شصت کیلومتر گلوله آرپی جی رو تو قبضه، جاگذاری و شلیک کنه و هدف رو بزنه.^۳ خودش می گفت می تونه مسلسل رو حین حرکت موتور خشاب گذاری کنه و به هدف تیراندازی کنه. گردانش حدود چهارصد، پونصد نفر نیرو داشت که بیشترشون از ورزیده ترین بچه های لشکر ۲۵ کربلا بودن که به خاطر جذبه بالای اخلاقی و تکنیکی آقا صمد، ازش جدا نمی شدن. صوت قرآنش، خیلی دلنشین و حزین بود و همه رو تحت تأثیر قرار می داد. چنان گرم و بامحبت صحبت می کرد که می تونست نیروهای خسته رو به نیروهای قوی و خستگی ناپذیر تبدیل کنه که با کوچک ترین اشاره، آماده حرکت و جانبازی باشن. اگه قرار بود فقط یک گردان از لشکر ما تو یه عملیات شرکت کنه، گردان آقا صمد بود که نیرو مخصوص

۱. ۱۳۶۳/۱۲/۱۹.

۲. صمد آسودی، اهل گنبد، فرمانده گردان امام حسین (علیه السلام) بود.

۳. از این صحنه، فیلمبرداری شده و در فیلم سینمایی «شب شکن» - محصول ۱۳۶۳، به کارگردانی خسرو ملککان - به کار رفته است.

و به «واکنش سریع» معروف بودن که معمولاً سخت‌ترین نقطه عملیات رو به عهده می‌گرفتن.» بعد، جریان شهادت آقا صمد را از زبان یکی از دوستانش به نام مرتضی افشاری،^۱ این‌طور تعریف کرد:

یه روز قبل از عملیات، ساعت حدود هشت و نیم صبح^۲ بود که نیروها داشتن برای عملیات بدرآماده می‌شدن و قرار بود تو آب‌های هور در منطقه هورالعظیم وارد عمل بشن. آقا صمد، بچه‌های گردانش رو تو محوطه جمع کرد تا براشون به صورت عملی نشون بده نارنجکی که چند ساعت توی آب مونده، فرقش با نارنجک معمولی نداره تا بسیجی‌ها نگران نباشن که شاید نارنجک در آب، عمل نکنه. بچه‌ها پشت چادر رزمنده‌ها در شعاع حدود سی در سی متری، پراکنده بودن که آقا صمد برای آزمایش یه سطل آب آورد، چند تا نارنجک رو از بیست و چهار ساعت قبل، توش گذاشته بود. بین نیروها راه باز کرد که قبل از انفجار نارنجک، بتونه حدود سی متر عرض نیروها رو بدوه و به آخر نیروهاش که رسید بتونه نارنجک رو به نقطه خیلی دورتر پرتاب کنه. پشت چادر به فاصله دو سه متری بچه‌ها ایستاد که صداش به همه برسه. مثل همیشه باصلایت شروع به صحبت کرد. نارنجک رو توی دستش گرفت و دستش رو بالا نگه داشت که همه نیروها ببینن. بعد از توضیح اولیه درباره نارنجک، حلقه نارنجک رو کشید و مانع اهرم ضارب نارنجک، تو دستش بود که در حالت طبیعی، نارنجک در چنین شرایطی عمل نمی‌کنه. عمل کردن نارنجک، سه تا شش ثانیه طول می‌کشه که رزمنده از لحظه پرتاب تا لحظه انفجارش، مهلت جان‌پناه گرفتن داشته باشه. آقا صمد دو تا از نارنجک‌های تو سطل رو پشت هم، با توضیح عملی امتحان کرد. نارنجک سوم رو هم برداشت. با اینکه دستش روی ضامن نارنجک بود، اما فهمید ضارب ضربت زد. این کاملاً غیرطبیعی بود، ولی آقا صمد می‌دونست نارنجک سه تا شش ثانیه دیگه منفجر می‌شه. جایی که اون ایستاده بود، یه ضلع، چادر رزمنده‌ها بود و یه ضلع

۱. مرتضی افشاری، اهل ساری، آن زمان از نیروهای اطلاعات عملیات لشکر ویژه ۲۵ کرپلا و در آخرین سمت قبل از بازنشستگی‌اش، از اعضای شورای فرماندهی سپاه کرپلای مازندران بود. در زمان تألیف کتاب، جزئیات این خاطره با آقای مرتضی افشاری بررسی شد.

۲. ساعت هشت و سی دقیقه صبح ۱۳۶۳/۱۲/۱۸.

درخت. دو ضلع دیگر، حداقل تا شعاع سی در سی متری، حدود پانصد نیروی گردانش نشسته بودن. آقا صمد کمتر از یک ثانیه به نیروهاش نگاه کرد. نارنجک حدود نیم کیلو وزن داره و می دونست حتی اگه بتونه اون رو تا چند متری پشت نیروهاش پرت کنه، نارنجک در فضای آزاد قوی تر عمل می کنه و قطعاً خیلی از نیروهاش که نیرو مخصوص بودن، شهید می شن. فرمانده قدری مثل آقا صمد، جون تک تک نیروهاش رو به خودش مقدم دید؛ همه دیدن نارنجک رو توی مشتش گرفت و خم شد و توی شکمش فشار داد و یک ثانیه بعد، نارنجک قفسه سینه و یک چشم و فک و دهانش رو متلاشی کرد. حتی یک ترکش هم به کسی نخورد. وقتی دوستان خبر شهادتش رو به خانمش دادن، گفت: «من از نماز دیروز صمد، فهمیدم اون امروز شهید می شه. گرچه همیشه نمازهاش رو خیلی با توجه و حضور قلب می خوند، ولی نماز دیروزش منو به گریه انداخت و یقین کردم صمد برای همیشه پیش خدا می ره.» همه همیشه به صفای قلب آقا صمد غبطه می خوردیم، من کاملاً می فهمم خانمش چی می گفت.

خیلی غمگین شدم، ولی به آقامنصور دلداری دادم. آقامنصور گفت: «دوست خیلی صمیمی ام، ابوالقاسم محمدزاده هم شهید شده. چیزی که منو خیلی ناراحت می کنه عقب موندن من از این شهداست. اون ها کجاها رو می بینن و ما کجا هستیم. هرچی دوستانمون بیشتر شهید می شن، مسئولیت ما در قبال خانواده شون خصوصاً بچه هاشون بیشتر می شه. وظیفه ما در برابر خون شهدا سنگین تر می شه، باید نسبت به قبل با توان بالاتری به وطنمون خدمت کنیم و ادامه دهنده راهشون باشیم. ابوالقاسم خیلی برام عزیز بود و دلتنگیش واقعاً اذیتم می کنه. بچه های محمودآباد می گفتن حضور ابوالقاسم تو محمودآباد، امنیت شهره. پایگاه بسیجش خیلی فعاله. موقع مرخصی ابوالقاسم همه خلافکارها به هم خبر می دن و ناپدید می شن. جرئت ندارن تو شهر عرض اندام کنن. ابوالقاسم به ما دوستای صمیمی ش گفته بود جسدش با شهادتش می سوزه، همین هم شد. حتی بعد که وصیت نامه ش رو آوردن و

۱. ابوالقاسم محمدزاده، متولد قائم شهر و ساکن محمودآباد، که در عملیات بدر در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۱ در نزدیکی پاسگاه ترابه منطقه هورالهویزه، در کمین دشمن مورد هدف آرپی جی قرار گرفت و به شهادت رسید. وی از دوستان صمیمی شهید نبوی بود و در تمامی مراحل آموزشی واحد طرح و عملیات با هم بودند.

خوندیم، نوشته بود: و اما همسر ما هرگاه توانستند جسد سوخته و پاره پاره‌ام را به شهر آورند، لباس سفید پوشیده و به استقبالم بیایید.

البته تعجبی نداشت. چون این‌ها واقعاً شهید در راه خدا هستن و چیزایی رو دیدن که ما ندیدیم. اون قدر به راهی که انتخاب کرده بود یقین داشت که در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: آنان که پیرو خط خمینی نیستند و به ولایت او اعتقاد ندارند، بر من نگریند و بر جنازه‌ام حاضر نشوند.

خوش به حال ابوالقاسم. خدا کنه شفیع من بشه و خدا منو هم به مقام شهادت برسونه.»

هنوز خیلی از روحيات آقامنصور را نمی‌شناختم. شاید آن‌طور که باید، نمی‌توانستم احساسش را درک کنم. ترجیح دادم دیگر چیزی نگویم تا آرام شود. طبق معمول هر مرخصی، برنامه ثابت آقامنصور بعد از دیدن خانواده‌مان، سرزدن به خانواده‌های شهدا، خصوصاً خانواده دوستان شهیدش بود و بخشی از وقتش را هم در سپاه ساری می‌گذراند. آقامنصور دوست داشت بیشتر در بالاھولار باشیم تا از احوال دوستانش و خصوصاً کارهای پایگاه بسیج روستایشان باخبر شود. مادرشوهرم خیلی خونگرم و مهربان بود و آن قدر با من با محبت و احترام رفتار می‌کرد که در خانه‌شان راحت بودم و گاهی به آقامنصور می‌گفتم: «معلومه که در دامن چنین مادری، این قدر مؤدب و مهربون تربیت شدی.» گرچه در آنجا هم بیشتر وقت‌ها آقامنصور خانه نبود، ولی همین که آن اطراف بود، احساس خوبی داشتم و چون می‌دانستم هدف مقدسی دارد، به نبودنش اعتراض نمی‌کردم تا با خیال راحت به کارهای پایگاه‌شان^۱ برسد. در خانواده‌های روستایی شمال، احترام به بزرگ‌تر خصوصاً زن به شوهر خیلی رعایت می‌شد. من از کودکی می‌دیدم مادر با همه سختی‌ها و مشقت‌هایی که تحمل می‌کند، هرگز حرمت پدرم را نمی‌شکند و به درستی حرف نمی‌زند. آقامنصور هم وقتی صبوری‌هایم را می‌دید، با محبت از من دلجویی می‌کرد و می‌گفت: «می‌دونم خیلی چشم انتظار بودی. تو بهم چیزی نمی‌گی، ولی خودم

۱. کارها و فعالیت‌هایی که شهید نبوی در پایگاه بسیج روستایشان انجام می‌داد مفصلاً در خاطرات دوست صمیمی‌اش آقای شعبان ولی‌پور در فصل هجدهم کتاب آمده است و نشان می‌دهد چرا ایشان در زمان مرخصی هم نمی‌توانست خیلی در کنار همسرش باشد.

خیلی شرمنده گذشت تو می شم.» هروقت می خواست برای بچه های پایگاه مسابقه فوتبال ترتیب بدهد، می گفت: «موقع بازی فوتبال ما، برو خونه عمه ام. یکی از پنجره های اتاقشون مشرف به زمین فوتباله، از اونجا، بازی منو تماشا کن، ببین چطور بازی می کنم. از زمین فوتبال، کسی به تو دید نداره، فقط تو منو می بینی.»

روی هم رفته کمتر از دو روز از هر مرخصی اش را در ساری در خانه خودمان، در همان یک اتاق بودیم که باز هم نصف هر روز را به سپاه می رفت، ولی همان وقت کم، زیباترین و شیرین ترین لحظه های زندگی ام بود. می خواستم در کنار هم فقط شاد باشیم و از ناملایمات زندگی و مسائلی که در نبودش ناراحت و دلتنگ می کرد، چیزی برایش نمی گفتم. از او می پرسیدم دوست دارد چه غذایی برایش بپزم و تا از سپاه برگردد، همان را برایش می پختم. قبل از برگشتنش به جبهه، لباسش را اتو می کردم، کفشش را واکس می زدم. زمانی که جبهه بود، دل نداشتم برای خودم گوشت و غذای خوب درست کنم و بدون او بخورم. گوشت کمی هم که داشتیم، نگه می داشتم تا از جبهه بیاید و با هم بخوریم. گاهی با گوشت گوسفند برایش ته چین درست می کردم. وقتی از سپاه برمی گشت، برای استقبالش به حیاط می رفتم. تا وارد اتاق می شدیم با محبت می گفت: «به به، به به، این خانم باسلیقه چه کرده! تو حیاط که اومدم، فهمیدم این عطر غذای کدبانوی منه! چه عطری! چه بویی! حالا چی درست کردی خانمم؟» بعد از ناهار و استراحت، جای می خوردیم و غروب به زیارت امام زاده های اطراف شهر می رفتیم و بعد از نماز مغرب و عشا برمی گشتیم. آقامنصور می گفت: «اگه تو مرخصی ها، کارهام زود ردیف بشه، ان شاء الله هر بار هرچند کوتاه به زیارت یکی دو امام زاده می ریم. این ها اینجا مهمان ما هستن و ما باید حق مهمان نوازی رو به جا بیاریم و به زیارتشون بریم.» در امام زاده، بعد از نماز از من خواست یک جانماز خوشگل جیبی برایش درست کنم تا همیشه همراهش باشد. وقتی به خانه رسیدیم، توی وسایل خیاطی ام گشتم و یک تکه پارچه سبز خامه دوزی پیدا کردم و به آقامنصور نشان دادم. خوشش آمد و با همان برایش جانماز دوختم که مثل عطرش همیشه همراه او بود. معمولاً در هر مرخصی، آقامنصور یک بار مرا به بازار می برد و برایم هدیه ای می خرید؛ گاهی روسری،

گاهی بلوز، پیراهن، مانتو. من هم قبل از رفتن به بازار، ساک جبهه‌اش را نگاه می‌کردم، هر چیزی کم داشت، در بازار برایش هدیه می‌خریدم؛ لباس، عطر. رنگ‌های روشن خصوصاً آبی آسمانی، کرم و سفید را دوست داشت و بیشتر لباس‌هایمان را به این رنگ‌ها می‌خریدیم. چیزی که می‌دانستم نمی‌تواند برایم تهیه کند، از او تقاضا نمی‌کردم. وقتی به بازار میوه می‌رفتیم، میوه‌هایی پیشنهاد می‌دادم که او دوست داشت، ولی آقامنصور میوه‌هایی را می‌خرید که من دوست داشتم. زمان حضور آقامنصور در چشم برهم زدن می‌گذشت و خیلی زود وقت رفتنش می‌شد.

بعد از دو هفته مرخصی آقامنصور، آخر فروردین برای خداحافظی با هم به خانه پدرش رفتیم. مادر آقامنصور گفت: «دیروز مربای بهارنارنج درست کردم، یه شیشه برای خونه‌تون کنار گذاشتم، یه شیشه هم که با خودت ببری جبهه. آقامنصور گفت: «برای آقابهنام چی؟ بی آقابهنام که نمی‌شه.»

مادرش خندید و گفت: «گذاشتم براش. خواستم بینم خودت هم یادته.» من با تعجب و شوخی گفتم: «حالا این آقابهنام کیه ما نمی‌شناسیم؟» مادرش گفت: «من هم ندیدمش، دوست آقامنصوره. هروقت مربا درست می‌کنم ببره جبهه، می‌گه حتماً باید یک شیشه برای اون هم بده.»

آقامنصور هم خندید و تشکر کرد. شیشه‌های مربا را گرفتیم و بعد از خداحافظی، به خانه‌مان برگشتیم. ساک آقامنصور را مرتب کردم و وسایلش را در آن چیدم. وقت رفتن آقامنصور بود. قرآن و کاسه آب را آماده کردم. لحظه سخت و سنگینی بود. لحظه خداحافظی می‌بایست خودم را نگه می‌داشتم که گریه نکنم، ولی مگر می‌شد؟ حتی دو روز هم خانه نبود. چند بار او را از زیر قرآن رد کردم تا دلم قرار بگیرد. صمیمانه خداحافظی کردیم.

او رفت و باز روزهای تنهایی‌ام شروع شد؛ روزهای زیاد دعا کردن. تازه آن روزها، حال مادرم موقع جبهه رفتن سیداسماعیل را تا حدی می‌فهمیدم. بعد از چند روز با فعالیت در پایگاه بسیج و سر زدن به پدر و مادرها، برادرها و خواهرم زندگی‌ام روال عادی گرفت.

غروب یکی از روزهای آخر اردیبهشت بود که خواهرم به خانه داداش آمد. با دیدنش خیلی خوشحال شدم. او خیلی مقاوم و صبور بود و هیچ وقت به خاطر

جبهه رفتن های آقایحیی دلتنگی نمی کرد. هرچند او از زندگی مشترکش چند سالی می گذشت و به خاطر فعالیت های سیاسی آقایحیی از قبل از انقلاب، دیگر آبدیده شده و به این شیوه زندگی تا حدی عادت کرده بود. بعد از سلام و احوالپرسی با کنجکاوی پرسیدم: «آقامنصور قرار تلفن گذاشت؟» به شوخی گفت: «نه بابا، فکر کردی شوهرت بیکاره هر دقیقه برات زنگ بزنه؟»

کمی ناراحت شدم و گفتم: «چی می گی؟! یه ماهه ازش خبری ندارم، نه نامه ای، نه تلفنی. هوا خیلی گرم شده، اینجا تو شمال که هوا خنکه، چون شرحیه، ما صبح تا غروب از گرما و عرق داریم می میریم، اونجا تو جنوب که هوا هم شرحیه هم آتیش، خدا می دونه اون بنده های خدا چی کار می کنن. من خیلی برای آقامنصور نگران و ناراحتم. حالا راستش رو بگو؛ امشب آقامنصور می خواد زنگ بزنه؟» گفت: «نه.»

بی حوصله گفتم: «حالا وقت شوخیه؟! یعنی تو چهار تا بچه قدونیم قد رو گرفتی با اون همه کار خونه اومدی اینجا، فقط برای احوالپرسی من وزن داداش و بچه ها؟!» گفت: «خب آره، صله رحم واجبه.»

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «البته آقامنصور هم امروز زنگ زد.» از شوق از جا پریدم. خواهرم گفت: «فردا می آد؛ ولی اینجا نه، می ره قائم شهر، تو هم برو اونجا همدیگه رو ببینین.»

نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی و تعجب پرسیدم: «حالا چرا قائم شهر؟ اون که فقط شب ها زنگ می زد، چطور شد روز زنگ زد؟» جواب داد: «کار فوری داشت و گفت به سختی تونسته خط ما رو بگیره. فردا تشییع یکی از دوستانه به اسم ناصر بهداشت که اهل قائم شهره. مراسم تشییع ساعت نه صبح فردا از بیمارستان ولی عصر قائم شهر شروع می شه. آخر مراسم، دور میدان اصلی مرکز شهره. تو باید همون جا بایستی تا همدیگه رو پیدا کنین. البته من به آقامنصور قول دادم باهاش بیام که تنها نباشی.»

خیلی خوشحال شده بودم، ولی وقتی علت آمدن آقامنصور را فهمیدم، خیلی دلم گرفت. اسم ناصر بهداشت را چند بار از سید اسماعیل شنیده بودم

که آن زمان فرمانده مقر بسیجیان مازندران در گیلان غرب بود و برای پیدا کردن پیکر سیدباقر تاکامی در ارائه تجهیزات و امکانات خیلی به سیداسماعیل کمک کرده بود.

خواهرم در بیشتر مراسم تشییع شهدا در ساری شرکت می‌کرد. قرار شد فردا صبح بروم خانه خواهرم و با هم برویم قائم شهر.

صبح فردا، قبل از آنکه آماده شوم، دو نامه^۱ از آقامنصور همزمان رسید. از خواندن نامه‌هایش خیلی خوشحال شدم و روحیه گرفتم و با خودم گفتم: «کاش زودتر به دستم می‌رسید.»

با خواهرم به قائم شهر رفتیم. چون گاهی به خانه عمه بتول می‌رفتیم، تقریباً قائم شهر را بلد بودیم. جمعیت زیادی جلوی بیمارستان ولی عصر جمع شده بودند. به هم سپردیم اگر در شلوغی، همدیگر را گم کردیم، آخر مراسم، دور میدان اصلی شهر همدیگر را ببینیم.

چند دقیقه بعد، صدای دلنشین آقامنصور را از بلندگو شنیدم که با مداحی می‌گفت: «سردار رشید اسلام، سردار رشید اسلام، برادرم ناصر جان، برادرم ناصر جان.» تشییع شروع شد و من و سیده رقیه هم با جمعیت حرکت کردیم. آقامنصور در بین مداحی‌اش، بعضی بندها را به جای برادرم ناصر جان می‌گفت برادرم مختار جان! فهمیدیم تشییع شهید دیگری به نام مختار^۲ هم است.

در مسیرمان از نوازش‌های خانم‌ها فهمیدیم همسر شهید مختار نوروزی هم، مثل خانم بهداشت توراهی دارد، یک توراهی هفت ماهه. این، ما را بیشتر ناراحت کرد.

آقامنصور تا پایان مراسم تشییع، نوحه و سینه‌زنی خواند و در پایان، آقای شیرسوار که جانشین شهید بهداشت بود، سخنرانی کوتاهی کرد. حسابی خسته شده بودیم. با نگاهمان دنبال آقامنصور می‌گشتیم. پشت آن همه جمعیت، عکس بزرگی از امام خمینی در دست دو سرباز بود که از ابتدای مراسم جلوی جمعیت حرکت داده می‌شد. قسمتی از سر آقامنصور از پشت آن عکس پیدا

۱. به تاریخ ۱۳۶۴/۲/۱۰ و ۱۳۶۴/۲/۱۵

۲. شهید مختار نوروزی سنگدهی، اهل قائم شهر، از نیروهای یگان دریایی لشکر ویژه ۲۵ کرمان که در تاریخ ۱۳۶۴/۲/۹ در هورالهویزه به شهادت رسید.

بود. او را به خواهرم نشان دادم و با هم به طرفش رفتیم. وقتی آقامنصور ما را دید، بعد از سلام، با تعجب گفت: «فکر نمی کردم تو این همه جمعیت حالا حالاها منو پیدا کنین. آفرین به این همسر زبروزرنگ! همسر رزمنده باید تیزبین و زرنگ باشه. بهت امیدوار شدم. مطمئناً چنین خانمی، تو غوغای روز قیامت هم می تونه به همین سرعت همسرش رو پیدا کنه، آفرین!» این حرفش خیلی شادم کرد.

در راه برگشت به ساری، به آقامنصور گفتم که از نوازش های بعضی خانم ها که بی قراری می کردند، فهمیدم همسر شهید بهداشت توراهی دارد. خیلی ناراحتش شدم. اگر آقامنصور مرخصی دارد، یک روز برای تسلای خاطرش برویم خانه شهید بهداشت.

از پیشنهادم استقبال کرد و گفت: «حتماً. من آقاناصر رو خیلی دوست داشتم. خانواده اش هم به گردن ما حق دارن. تازه بعد سه سال داشت بابا می شد. آقاناصر از دلاورهای لشکر بود؛ هم فرمانده گردان حمزه سیدالشهدا، هم مسئول محور مهران. چنگوله. اون قدر تو لشکر محبوب بود که همه نیروها از شهادتش خیلی ناراحت شدن. نوزدهم اردیبهشت که با چهار نفر دیگه برای شناسایی به محور مهران. چنگوله رفته بود، در ارتفاعات قلاویزان تو کمین دشمن افتادن. پیکرش نه روز مفقود بود تا اینکه دیروز حاج جعفر شیرسوار اون رو شناسایی کرد و آورد عقب. برادر شیرسوار گفت از صحنه شهادت آقاناصر و خصوصاً ماشینش کاملاً مشخصه که با زیرکی، متوجه کمین دشمن شده و خواسته دور بزنه، ولی اون نامردها خمپاره زدن. چهار نفرشون شهید شدن و یه نفر دیگه رو ظاهراً اسیر گرفتن. پاهای شهید بهداشت تو ماشین بود، ولی نیم تنه بالاش از در جیب به بیرون آویزون شده بود.»

صدایش بغض آلود شد و گفت: «خیلی دوستش داشتم. آقاناصر عاشق امام بود. یه بار رفت تهران که با امام ملاقات کنه، ولی بهش اجازه دیدار خصوصی ندادن. دو روز تمام، بدون آب و غذا پشت در جماران نشست تا اینکه یکی به امام گفت که یه بسیجی برای دیدن ایشون اومده و دوازده روز برای ملاقات خصوصی پافشاری می کنه و همین طور پشت در نشست. امام دستور داد آقاناصر رو ببرن پیشش. فکرش رو بکن سیده زهرا! امام خمینی سر آقاناصر

رو بوسیده و چیزهایی هم تو گوشش گفته که آقاناصر به هیچ کس نگفت. وقتی بهترین رزمنده معرفی شد، امام جمعه اهواز بهش یه انگشتر هدیه داد که آقاناصر خیلی دوستش داشت. روی عقیقش نوشته بود روح منی خمینی، بت شکنی خمینی. یادمه وقتی تو عملیات والفجر ۴؛ شرکت می کرد، تازه سه روز از عروسیش گذشته بود. تو همون عملیات، ترکش خمپاره، استخوان آرنج دست راستش رو برد. دستش دیگه بی حس بود، ولی با همون شرایط همه اش تو جبهه بود. روحیه خیلی خوبی داشت و برای اینکه به نیروها هم روحیه بده با همون دستش که تا مدت ها به گردنش آویزون بود، فوتبال بازی می کرد. وقتی از طرف لشکر، آقاناصر رو برای سفر حج انتخاب کردن، معاونش حاج جعفر شیرسوار رو به جای خودش فرستاد و به دوستان گفت دوست دارم اول کربلایی بشم، عشق حسین دست بردار نیست. می خوام اول کربلایی، بعد اگه خدا خواست حاجی بشم.»

به ساری رسیده بودیم. سیده رقیه خواست ناهار برویم خانه شان. من گفتم: «نه تو رو خدا. من و آقامنصور مثل مسافر زندگی می کنیم و همه اش تو راهیم. من از دیشب ناهار امروزمون رو آماده کردم؛ دلم می خواد بریم خونه خودمون.» خواهرم خندید و با ما خدا حافظی کرد. آقامنصور سپاه ساری کار داشت. از من خواست با تاکسی بروم خانه، گفت که زود برمی گردد. نگاهش کردم، چهره اش خیلی خسته بود. گفتم: «پس ساک جبهه ت رو بده به من، تو به کارهات برس و بیا.» گفت: «نه، زحمته برات خانم جان. خودم می آرشم.» با اصرار ساکش را گرفتم و گفتم: «چقدر تعارف می کنی! پیاده که نیستم، با تاکسی می رم.»

به خانه رفتم و مشغول کارهای خانه و مرتب کردن وسایلش شدم. وقتی آمد و دید در حیاط، در حال شستن لباس هایش هستم، کنارم نشست و گفت: «دست درد نکنه سیده زهرا، خودم آب می کشم.» به چشم های خسته اش خیره شدم و گفتم: «تو برو استراحت کن، خودم آب می کشم.»

هرچه اصرار کردم، قبول نکرد و با هم لباس‌ها را آب کشیدیم. همیشه کفش یا پوتینش واکس زده و ظاهرش تمیز و مرتب بود. فردای آن روز که باز هم می‌خواست به سپاه برود، یادم آمد کفشش را واکس نزدم. خجالت کشیدم و گفتم: «بیخشید آقامنصور، یادم رفت کفش رو واکس بزنم».

فکر می‌کردم با همان کفش واکس زده بیرون برود، ولی واکس را برداشت و گفت: «چرا تو واکس بزنی؟ تازه، تو دیروز هم خیلی خسته شدی. خودم سریع واکسش می‌زنم».

آن روز از سپاه که برگشت، گفت: «سیده زهرا، چند روز دیگه باید برم جبهه، می‌خوام این دفعه تو رو هم با خودم ببرم».

باورم نمی‌شد. با خوشحالی گفتم: «راست می‌گی آقامنصور؟!» گفت: «آره، فقط باید خیلی مختصر، چند تا وسیله واجب زندگی رو بیاری. این دفعه امتحانی تو رو می‌برم و یه ماه بعد برای مرخصی با هم برمی‌گردیم. اگه تونستی با شرایط اونجا کنار بیایی، دفعه بعد هم تو رو با خودم می‌برم و اگه برات سخت بود، تصمیم با خودته. اونجا هوا خیلی گرمه، خصوصاً که تابستون هم داره می‌آد. فقط تو یه کیف دستی، دو دست لباس پدار و دو تا بشقاب، قاشق، چنگال، لیوان و یک دیگ کوچیک که بتونیم از دوستانمون غذا بگیریم. چیز دیگه‌ای لازم نیست، چون باید اونجا مهمان دوستان باشیم. جا کمه و شرایط زندگی برای تو که از این بهشت سرسبز و هوای خنک برای اولین بار اونجا می‌آی، خیلی سخته. بیشتر وقت‌ها من از تو دورم و شاید تو یه ماه فقط بتونم دو یا سه بار بهت سر بزنم. می‌دونم سخته، ولی قبل از ازدواجمون، برات شرط گذاشته بودم که همسر من باید خیلی مقاوم باشه و پایه پای من، بلکه جلوتر از من برای دفاع از اسلام و کشور و حفظ قرآن قدم برداره. تا حالا که نشون دادی از من جلوتری».

حرفش را قطع کردم و گفتم: «حتماً آقامنصور. من همه سختی‌های اونجا رو با جان و دل می‌پذیرم. همین که می‌تونم باهات بینام جبهه، اون قدر احساس آرامش پیدا کردم که در توان خودم می‌بینم با شرایط سخت‌تر از این‌هایی که گفتمی هم، بتونم کنار بیام. برای من فقط با تو بودن مهمه».

زمان دقیق رفتن، مشخص نبود. اولین باری بود که برای رفتن آقامنصور به جبهه لحظه شماری می‌کردم. آقامنصور از هر فرصت کوتاهی استفاده می‌کرد تا

از شرایط سخت آنجا و تکرار تنهایی‌هایم بگوید و مرا از هر نظر برای پذیرفتن سختی‌های زندگی در اهواز آماده کند. چند روزی کلیهٔ راستم کمی درد می‌کرد. نگران شدم که نکنند آقامنصور مرا با خود نبرد، ولی بعد از چند روز با داروهای گیاهی که از مادرم گرفتم و خوردم، حالم خوب شد.

سه چهار روز مانده به ماه رمضان، رفتنمان را به همه خبر دادیم و با خانواده‌هایمان خداحافظی کردیم. تصمیم گرفتیم صبح روز آخر برای گفتن تبریک و تسلیت به دیدن خانوادهٔ شهید بهداشت برویم و بعد از ظهر استراحت کنیم تا برای یک مسافرت طولانی در روز بعد آماده باشیم.

صبح فردا به خانهٔ پدر شهید بهداشت در قائم‌شهر رفتیم. مادر شهید که عکس پسرش را در دست داشت، گفت: «این عکس ناصر رو ببینین. وقتی من شنیدم سرمای جنوب تا استخوان آدم نفوذ می‌کنه، با کاموای پشمی این ژاکت رو برای ناصر بافتم که می‌ره جبهه، پیوشه. همون اولین بار که تنش کرد و بیرون رفت، اون رو به دوستش هدیه داد. وقتی اومد خونه، خودش خیلی سردش شده بود. از من عذرخواهی کرد و گفت باینکه از ژاکتی که براش بافتم، خیلی خوشش اومده، ولی چون دوستش لباس گرم و مناسب نداشته، بهش هدیه داده. البته قبلش، با اون ژاکت این عکس یادگاری رو گرفته بود.»

همسرش هم از خاطراتش تعریف کرد:

از وقتی که ازدواج کردیم، هروقت آقاناصر می‌خواست بره جبهه، من هم باهاش می‌رفتم جنوب و تو پایگاه شهید بهشتی اهواز بودم. امسال بعد از عید هم رفتیم، ولی انگار دوست نداشت من دیگه اونجا باشم. اواخر فروردین منو آورد قائم‌شهر. من دلم طاقت نیاورد اینجا بمونم، وقتی داشت می‌رفت جبهه، باز باهاش رفتم. هفتهٔ اول اردیبهشت تو پایگاه بودیم که منو آورد قائم‌شهر و ازم خواست دیگه باهاش نرم اهواز. وقتی می‌خواست تنها برگرد، با همه‌مون خداحافظی کرد و رفت سپاه که خیلی به اینجا نزدیکه، ولی تا حرکت اتوبوس‌ها، چند بار مسیر خونهٔ مادرشوهرم تا سپاه رو رفت و برگشت. هر بار خداحافظی می‌کرد. من تا زمانی که به سر کوچه برسه و بره، با حسرت نگاهش می‌کردم. ولی باز برمی‌گشت. دیگه من هم بی‌طاقت شده بودم. بار آخر تا نیمه‌های کوچه رفت و برگشت. بغض کرده بود. نگاهمون به هم گره خورد. نمی‌تونستم

ازش چشم بردارم. دستش رو روی دست هام گذاشت و گفت: «خیلی مواظب خودت باش. بعد از من هر طور راحتی زندگی کن. فقط جان تو و جان دُرِدونۀ من.» وقتی این جمله رو گفت، یه قطره اشک از چشم هاش روی گونه اش افتاد که دل منو آتیش زد. من هم گریه م گرفت و گفتم: «این حرف ها چیه آقانا صر؟» بعد سه سال چشم انتظاری، تازه قراره چند ماه دیگه بابا بشی.» گفت: «نه خانم، من وصیت های لازم رو به مادرت کردم. خیلی مواظب خودت و دُرِدونۀ من باش. من هم قول می دم همیشه هواتون رو داشته باشم.» گریه راه گلوم رو بسته بود. دیگه نمی تونستم حرف بزنم. فقط گریه می کردم. دست مجروحش رو از روی دست هام گرفت و برد. آقانا صر رفت و دو هفته بعد شهید شد. ولی اون قطره اشک ناصر منو کشت و همین طور عذاب می ده. آقانا صر با اون قطره اشکش، همه عشق های دنیایی رو از وجودش بیرون ریخت و سبکبال رفت. بعد از شهادتش، یکی از دوستانش، آقای مسرور^۱ به ما گفت آقانا صر تو جبهه چند روز قبل از شهادتش بهش سپرده که به ما بگه، اگه بچه مون پسر، اسمش رو بذاریم روح الله، و اگه دختره بذاریم کوثر. حالا من موندم و پنج ماه چشم انتظاری تا بچه مون به دنیا بیاد.^۲

وقتی خانم بهداشت با گریه از خاطراتش می گفت من هم گریه می کردم. با آنها خدا حافظی کردیم و به ساری برگشتیم.

بالاخره دو روز قبل از ماه رمضان، با وسایل مختصری به قصد اهواز حرکت کردیم. موقع خدا حافظی میرعلی با تعجب به آقامنصور گفت: «واقعاً می خوای سیده زهرا رو با خودت ببری؟ اونجا مریض می شه.»

آقامنصور به شوخی گفت: «اگه اونجا مریض شد، همون جا کنار اروند می دمش آب ببره.»

از شوخی اش من هم خندیدم و گفتم: «چه بهتر! تو که اونجا همه اش توی آب و نیزاری، من هم می آم پیش تو، حداقل اونجا بیشتر ببینمت.»

۱. حجت الاسلام دکتر عبدالرضا مسرور، پزشک عمومی، اهل قائم شهر، برادر شهید محمدرضا مسرور و برادر خانم سردار شهید علی اصغر خندکدار است.

۲. دختر سردار شهید ناصر بهداشت در تاریخ ۱۳۶۴/۸/۹ به دنیا آمد و طبق وصیت پدرش، نامش را کوثر گذاشتند.

فصل نهم

صبح از ساری حرکت کردیم و غروب به تهران رسیدیم و سوار اتوبوس اهواز شدیم. با اینکه اولین بار بود مسیر طولانی اهواز را طی می‌کردم، ولی در کنار آقامنصور، نه تنها سختی راه اذیتم نمی‌کرد، از سفر خیلی هم لذت می‌بردم. می‌دانستم آقامنصور در آنجا هم نمی‌تواند خیلی پیش من باشد یا حتی سری بزند، ولی خوشحال بودم که نسبت به مازندران می‌توانم او را زودتر ببینم. آقامنصور با ذوق و شوق، از پنجره اتوبوس، همه جا را نشان می‌داد و درباره مناطق مختلف چیزهایی می‌گفت. من فقط به او چشم دوخته بودم. سنگینی نگاهم را فهمید. به من خیره شد و بعد از مکث کوتاهی، با تعجب گفت: «سیده زهرا! من دارم جاهای مختلف رو نشونت می‌دم. حواست کجاست؟ تو که این چیزها رو دوست داری و همش از من گزارش جنگ می‌پرسی. دوست نداری نگاه کنی؟»

لبخند زدم و همان طور که به چشمان سیاهش نگاه می‌کردم، گفتم: «چرا، دوست دارم آقامنصور، ولی تو رو بیشتر دوست دارم. به حرفات گوش می‌دم، ولی ترجیح می‌دم تو رو نگاه کنم. آخه می‌دونم وقتی اونجا برسیم، از من جدا می‌شی، خیلی دلتنگت می‌شم.»

لبخندی زد، سرش را تکان داد و چیزی نگفت. در مسیر خیلی خوش گذشت. در راه از خاطرات جنگ تعریف می‌کرد و من سراپا گوش بودم و چشم از او نمی‌گرفتم. از رشادت و شهامت رزمنده‌ها و بسیجی‌ها در جبهه گفت

و ادامه داد: «من یک پاسدارم. وظیفه‌ام حکم می‌کنه برم جبهه و بجنگم. یه ارتشی و یه سرباز هم همین‌طور، ولی اجر یک بسیجی یا یک نیروی داوطلب خیلی از من و امثال من که داریم با حقوق، وظیفه قانونی مون رو انجام می‌دیم بیشتره. من به اونها غبطه می‌خورم و از خدا می‌خوام همه ما رو به مقام شهید واقعی برسونه.» برایم از لحظاتی می‌گفت که دیگر از همه جانا امید می‌شدند، از ته قلب خدا را صدا می‌زدند و با تمام وجود از او کمک می‌خواستند و خدا هم امدادهای غیبی‌اش را شامل حال آنها می‌کرد. بعضی از خاطراتش آن قدر شبیه به معجزه بود که سخت می‌شد باورشان کرد. وقتی تعجبم را می‌دید، گفت: «دفاع ما در این جنگ در برابر دشمن بعثی، واقعاً مقدسه و رزمندگان ما به پشتوانه نیروی الهی می‌جنگن. معجزاتی که در جبهه اتفاق می‌افته، به ما نشون می‌ده که جبهه ما بر حقه.»

ماه شعبان آن سال بیست و نه روزه بود. آقامنصور طوری برنامه‌ریزی کرد که دقیقاً روز آخر شعبان^۱ به مقر خانواده‌های رزمندگان لشکر ویژه ۲۵ کربلا در پایگاه شهید بهشتی اهواز برسیم تا روزه ماه رمضان از دست نرود. حدود ظهر رسیدیم. هوا خیلی گرم بود. رسیدن به اهواز با اتوبوس یک روزونیم طول کشیده بود و حسابی خسته شده بودیم. پایگاه شهید بهشتی، در حاشیه جنوب غربی اهواز، در نزدیکی دانشگاه شهید چمران بود. به همین خاطر چندان چیزی از شهر اهواز ندیدم. آقامنصور برایم توضیح داد این پایگاه، مرکز آموزش فنی و حرفه‌ای وابسته به وزارت آموزش و پرورش است که فعلاً ستاد لشکر ویژه ۲۵ کربلاست. از سال ۱۳۶۳ یک گوشه از این مرکز که از بخش اداری ستاد لشکر جداست، محل اسکان خانواده بعضی از نیروها شده. خانواده نیروهایی که باید ماه‌ها در جبهه حضور دائمی داشته باشند، اینجا هستند. بعد گفت: «اینجا همه مازندران^۲ هستن، می‌تونن با خانم‌ها مازنی صحبت کنن، غریبی نکن.» پرسیدم: «با کسی صحبت کردی که ما رو مهمان کنن؟»
با همان لبخند زیبای همیشگی‌اش گفت: «آره، اینجا چندین ردیف واحد

۱. روز دوشنبه ۱۳۶۴/۲/۳۰.

۲. استان گلستان در آن زمان، بخشی از استان مازندران بود و نیروهای لشکر ویژه ۲۵ کربلا از هر دو استان بودند.

مسکونی داره، همه واحدهای هر ردیف به یه سبک؛ واحد بعضی‌ها یه سوئیت کامله، بعضی‌ها فقط یه اتاق بزرگ با حموم و سرویس بهداشتی داره و بعضی‌ها هم دو اتاق کوچیک با حموم و سرویس بهداشتی. آقاناصر رزاقیان رو یادته؟ با شهید اکبری و دوستان دیگه رفته بود گشت شناسایی و با زیرکی از کمین دشمن، جان سالم بدر برد؟ می‌ریم خونه‌اونها. خیلی صمیمی هستیم. آقاناصر اهل گنبد. با خانمش تو پایگاه زندگی می‌کنه. دو تا اتاق کوچیک دارن، ازش خواستم یکی از اتاق‌هاشون رو بدن به ما. اون بنده خدا هم قبول کرد. البته یراشون یک کمی سخت می‌شه چون حموم و سرویس ما و اونها مشترکه. اینجا همه باگذشت هستن، چون برای خدا کار می‌کنن. خصوصاً آقاناصر آدم خیلی بااخلاقیه. از زمان تشکیل لشکر ۲۵ کربلا، مسئول واحد طرح و عملیات لشکر بود. وقتی دو سال پیش، قبل از عملیات والفجر، آقابهنام^۱ از لبنان برگشت، مسئولیت واحد طرح و عملیات لشکر رو به ایشون دادن. آقاناصر که از قبل با آقابهنام سابقه هم‌رزمی و همکاری در جنگ‌های گنبد^۲ و جبهه آبادان^۳ و عملیات در جنگل‌های شمال کشور رو داشت، با خوش‌رویی قبول کرد که جانشین آقابهنام بشه و در کنارش کار کنه. در صورتی که قبلاً جاهای دیگه هم در جبهه بودم و دیدم خیلی‌ها در چنین شرایطی قهر می‌کنن و می‌رن. گرچه فرمانده‌ای مثل آقابهنام، نه تنها تو مازندران، در کشور هم کم‌نظیره، ولی این روحیه آقاناصر هم واقعاً تحسین‌برانگیزه.»

با تعجب گفتم: «این آقابهنام، همونیه که از مادرت براش مربا می‌گیری؟!» با لبخند گفت: «شما خانم‌ها خوب همه چیز به یادتون می‌مونه!»
با تعجب بیشتر نگاهش کردم و پرسیدم: «تو چطوری با همچین آدمی دوست شدی؟!»

۱. عملیات والفجر در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۲ در ارتفاعات مرزی چیلارت در جنوب غرب دهلران انجام شد.

۲. حاج بهنام سرخ‌پَر (شریعتی‌فر) اهل بابلسر، در آخرین سیست قبل از بازگشتگی، فرمانده مرزبانی ناجا بود.

۳. در جنگ اول گنبدکاووس، پس از هشت روز درگیری‌های خونین در این شهر، در تاریخ ۱۳۵۸/۷/۸ توافق‌نامه آتش‌بس میان بزرگان ترکمن‌ها، کمیته مرکزی و دولت امضا شد. جنگ دوم مردم ترکمن صحرا در گنبدکاووس، در بهمن ۱۳۵۸ بود.

۴. عملیات ثامن‌الائمه معروف به عملیات شکست حصر آبادان در تاریخ ۱۳۶۰/۵/۵ در منطقه شمال آبادان آغاز شد.

بعد به شوخی ادامه داد: «مگه تو چی کاره‌ای آقامنصور؟ دست ما رو هم بگیر.» گفت: «من فقط یک رزمنده‌ام. آقابهنام خیلی فروتن و خاکیه، با همه رزمنده‌ها دوسته. جبهه و رزمنده‌هاش واقعاً دوست داشتنی‌اند.»

با ناامیدی گفتم: «تا حالا فکر می‌کردم فقط آقای رزاقیان رو زیاد دوست داری، ولی از حرفات معلومه این آقابهنام رو هم خیلی دوست داری. دیگه جایی برای ما هم باقی می‌مونه؟!» گفت: «آقابهنام خیلی صمیمی و باصفاست. هر وقت می‌خواد بگه هولار، اشتباهی می‌گه لاهور. من هر بار می‌گم اسم روستای ما هولاره! می‌خنده، می‌گه: حالا هولار و لاهور خیلی فرق نمی‌کنه، تو فکر کن علامه اقبال لاهوری همشهری شماست. همه می‌خندیم.»

به خانه آقای رزاقیان رفتیم. خودش نبود، با همسرش گوهر خانم آشنا شدم. خیلی خونگرم و مهربان برخورد کرد. بنده‌های خدا وسایلشان را در یک اتاق چیده بودند و جای خودشان خیلی تنگ و سخت شده بود. ما هم که به جز ظرف و لباس با خودمان چیزی نبرده بودیم، در اتاق دیگر مستقر شدیم. کف اتاق با موکت پوشیده شده، جز دو پتو و دو بالش چیز دیگری در آن نبود. به آقامنصور گفتم: «کاش با خودمون گاز و دیگ و وسیله می‌آوردیم و تو همین اتاق کوچیک آشپزی می‌کردم. این طوری همه سحرها و افطارها باید مهمان اونها باشیم، من خجالت می‌کشم.»

با خوش رویی جواب داد: «بالاخره چه تو باشی و چه نباشی، هرکس یک غذای مختصر هم که باشه برای افطار خودش درست می‌کنه. مهمان، حبیب خداست. الان هم که ماه مهمانی خداست. سخت نگیر.»

لیخند آقامنصور را که دیدم، گفتم: «مگه می‌شه آدم شوهر خوش رو و مهربونی مثل تو داشته باشه و زندگی بهش سخت بگذره؟ من هم تو آشپزی به خانم رزاقیان کمک می‌کنم که خیلی به زحمت نیفته.»

خانم رزاقیان سحری شب اول ماه رمضان را برای ما درست کرد و آقامنصور آماده شد که بعد از نماز صبح برود منطقه. نسبت به زمانی که در ساری با هم خدا حافظی می‌کردیم، احساس بهتری داشتیم. برایش آب و قرآن آوردم. آقامنصور تشکر کرد و وقتی از زیر قرآن رد شد، گفت: «اینجا برنامه‌های معنوی خوبی برای این ماه دارن. هر شب جلسات مناجات برادران رزمنده و مداحی

برادر آهنگران تو مصلاى نماز جمعه اهواز برگزار مى شه. بعد از افطار، يه اتوبوس از طرف سپاه به پاىگاه مى آد و اونايى كه دوست دارن تو مراسم شركت كنن، مى بره مصلى و بعد از مراسم هم، دوباره به پاىگاه مى رسونه. خودم نمى تونم هر شب براى افطار و مراسم بياى پاىگاه، ولى دوست دارم تو همراه خانم رزاقيان يا خانم هاى ديگه تو جلسات مناجات شركت كنم. مطمئنم خوشت مى آد.»
با محبت نگاهش كردم و گفتم: «نگران من نباش. شرايط من از تو بهتره آقامنصور. تو مواظب خودت باش.»

خدا حافظى كرديم و رفت. من و خانم رزاقيان هر دو تنها بوديم. يا الله گفتم و اجازه خواستم به اتاقش بروم. گفتم: «بفرماييد زهرا خانم.»
احساس كردم ناراحت است. نشستم و پرسيدم: «چيزى شده گوهر خانم؟»
گفت: «نه، فقط دلم خيلى براى پسرم تنگ شده!»
از ظاهرش معلوم بود باردار است، با تعجب نگاهش كردم و گفتم: «مگه شما بچه دارين؟»
گفت: «آره، جز اين بچه كه نمى دونم پسره يا دختر، يه پسر يه ساله هم دارم.» پرسيدم: «پس كجاست؟»
جواب داد: «محمد من، تو گنبد پيش مادرشوهرمه.»

از تعجب چشم هايم گرد شد. گفتم: «چرا نياوردنيش؟!»
گريه اش گرفت و ادامه داد: «چه جورى مى آوردمش؟ مگه اينجا، جاي بچه ده ماهه بود؟ جنگه خواهر جان، هر لحظه ممكنه اينجا رو بمباران كنن و ما شهيد بشيم. مى دونى چقدر بچه تو بمباران هاى پدر و مادر شدن يا گم شدن و معلوم نيست پيش كى دارن بزرگ مى شن؟ اگه اينجا بلايى سر من بياى، مى دونم مادرشوهرم پسر رو از تخم چشم هاش عزيزتر نگه مى داره. پسر رو با صاحب و كس و كار بزرگ مى شه. ولى اگه اينجا باشه، پاىگاه رو بمباران كنن و من شهيد بشم، زبون كه نداره حرف بزنه، ممكنه نتونن برسوننش شمال، همين جاتو مراكز خاص نگاهش دارن و هيچ وقت هويتش رو نفهمه. بهش ظلم مى شه. من قبل از به دنيا اومدنش هميشه با آقاناى اينجا بودم. براى تولد پسر رفتيم گنبد. شش ماه اول، فقط شير خودم رو بهش دادم. بعدش كه غذاى كمكى رو شروع كردم شير گاو هم بهش مى دادم كه هم قوى بشه، هم به طعمش عادت كنه و اگه خواستم بذارمش گنبد و بياى اينجا، بدنش ضعيف نشه. تا ده ماهگى ش

پیشش بودم.» گفتم: «همه حرفات منطقیه، ولی تو چه دلی داری؟ دل که منطقی نمی‌شناسه. چطور تونستی وصلهٔ تنت رو بداری و بیای؟! اینجا همه بدون بچه‌هاشون اومدن؟»

یک دفعه خنده‌اش گرفت و گفت: «نه بابا، همه از کار من تعجب می‌کنن و می‌گن تو چقدر فداکاری.» گفتم: «راست می‌گن، خیلی فداکاری که به خاطر آیندهٔ بچه‌ت، از وابستگی مادر و فرزندی صرف‌نظر کردی.» بعد پرسیدم: «چرا خودت هم گنبد پیش پسرت نمودی؟ تازه تو راهی هم که داری!»
عمیق نگاهم کرد و گفت: «راستش، طاقت دوری از آقاناصر رو نداشتم. کسی نمی‌تونه بفهمه عشق من به آقاناصر در چه حدیه، حتی خودش. بعد از خدا همه چیز من تو زندگیم آقاناصره. چون همیشه با هم اینجا بودیم، وابستگی‌ام بهش بیشتر شد. اون ده ماهی که به خاطر پسر گنبد بودم، از دوری آقاناصر داشتم دیوانه می‌شدم.»

در نگاهش، عشق موج می‌زد و کاملاً می‌شد درک کرد از ته قلبش حرف می‌زند. دل‌داری‌اش دادم و سعی کردم حواسش را از موضوع پسرش پرت کنم، ولی با چیزهایی که برایم تعریف کرد همان روز اول حضورم در پایگاه، فهمیدم جنگ خیلی بدتر و تلخ‌تر از آن است که تا حالا فکرم را می‌کردم.

تصمیم گرفتم برای سلامتی و پیروزی رزمندگان در عملیات‌ها، در ماه رمضان ختم قرآن کنم. روزها، گاهی قرآن و دعا می‌خواندم و کمی هم استراحت می‌کردم. هوای اهواز به شدت گرم و آفتابش سوزان بود و نمی‌شد از خانه بیرون رفت. حتی هوای اتاق هم بدون کولر، قابل تحمل نبود. هوای دلپذیر شمال را با گرمای طاقت‌فرسای جنوب مقایسه می‌کردم. این موقع سال، در سنگ‌بن غالباً بیرون از خانه در طبیعت زیبا بودیم، کوه‌ها سراسر سرسبز و درختان پرمیوه بودند، باد بین درختان سرسبز می‌پیچید و نسیم خنک آن، صورت را نوازش می‌کرد. به یاد حرف میرعلی افتادم و با خودم گفتم: «بنده خدا داداش حق داشت به آقامنصور گفت من اینجا مریض می‌شم. اومدن از شمال به جنوب، حداقل تو این فصل به دیوانگی می‌مونه.»

شب‌ها با خانم رزاقیان به مراسم مصلی می‌رفتم. قبلاً چندین بار از اخبار شنیده بودم که عراق، بعضی از کارخانه‌ها و مناطق مسکونی شهر اهواز را

بمباران کرده است. وقتی از شیشه اتوبوس به بیرون نگاه می‌کردم، خانه‌های ویران شده در بعضی خیابان‌ها نشان می‌داد این شهر جنگ‌زده است. همان‌طور که آقامنصور گفته بود از مراسم مصلی خیلی لذت می‌بردم. چند روز اول، مهمان خانم رزاقیان بودم. افطار روز پنجم آقامنصور به پایگاه آمد. آن قدر از مشغله‌شان گفته بود که فکر نمی‌کردم بتواند بعد از پنج روز بیاید. خیلی ذوق زده شدم، خصوصاً که دیدم چند کتاب برای من آورده است. آنها را گرفتم، ورق زدم و نگاه کردم؛ از استاد مطهری و آیت الله دستغیب بود. دیدم در صفحه اول کتاب‌ها نوشته است: «الحقیر عبد الله، سید منصور نبوی». نشانش دادم و با تعجب پرسیدم: «این رو خودت نوشتی؟ چرا عبد الله؟»

گفت: «عبد الله اسمیه که خودم برای خودم گذاشتم تا یادم باشه برای خدا بندگی کنم. زیر بعضی از نامه‌ها هم این اسم رو می‌نویسم. دوست دارم بیشتر مدت روز، تو اتاق باشی، بیرون هوا خیلی گرمه، ممکنه گرم‌زده بشی. کتاب‌ها رو برات آوردم که حوصله‌ت سر نره.» گفتم: «آقامنصور من حالم خوبه، نگران توام. کاش همیشه مهمان گوهر خانم نبودم. خسته می‌شه بنده خدا. شاید اگه من نباشم، بخواد یک نون و پنیر بخوره، ولی برای من غذا درست می‌کنه. وقتی به مراسم مصلی می‌رفتم با خانم‌های دیگه هم آشنا شدم، اگه اشکال نداره، بعضی شب‌ها که همسرشون نیستن، برم پیش اونا.»

آقامنصور گفت: «باشه، ما مردها زیاد پایگاه نیستیم. بعضی شب‌ها برو خونه خانم حاج بصیر، یا خونه خانم بابایی، یا خونه خانم طوسی.» آقای طوسی را از خاطرات میرعلی در رزم جنگل تا حدی می‌شناختم و در آن پنج روز، از حرف‌های خانم‌ها با هم و گاهی معرفی آنها از طریق خانم رزاقیان، بسمت چند نفر از نیروهای لشکر رافهمیده بودم. دیگرمی دانستم آقای محمد حسن قاسمی طوسی، مسئول واحد اطلاعات عملیات لشکر است. از خاطرات گشت شناسایی، چیزهایی از اطلاعات عملیات لشکر و طرح و عملیات دستگیرم شده بود، ولی هنوز چیز دقیقی نمی‌دانستم. احساس می‌کردم آقامنصور هم دوست ندارد از این چیزها خیلی سر در بیاورم. شاید به همین خاطر برایم کتاب آورده بود که از تنهایی پیش خانم‌های پایگاه نرم تا از حرف‌هایشان چیزی بفهمم. حالا هم راضی شد فقط به خانه سه نفر دیگه بروم.

شاید این خانم‌ها را می‌شناخت.

افطاری که خانم رزاقیان درست کرده بود، خوردیم و مثل هر شب، به نیت امواتشان فاتحه دادیم. آن قدر از آمدن آقامنصور خوشحال بودم که اشتهایم باز شده بود و احساس می‌کردم افطار آن شب از شب‌های قبل خوشمزه‌تر است. آقامنصور توضیح داد، اتاق‌های پایگاه فقط خط داخلی دارد. در خارج از پایگاه و در شهر اهواز هم، خطوط تلفن بین شهری شلوغ است. روزها ارتباط خطوط برقرار نمی‌شود. آخر شب یا صبح زود هم که خط‌ها خلوت است، به زحمت موفق می‌شویم. بعد گفت: «حتماً خانواده نگران‌تن. سعی می‌کنم تا اهواز هستیم هر ماه، دو سه بار ببرمت شهر، به خواهر زنگ بزنیم. آگه من در پایگاه نبودم و کار مهمی پیش اومد که خواستی زنگ بزنی ساری، تنها یا با خانم‌ها نرو. حتماً یک آقا همراهتون باشه.»

خانم رزاقیان غذای سحری را هم به ما داد. بعد از نماز صبح، آقامنصور خواست آماده شوم برویم شهر تلفن بزنیم. در اهواز به یک مرکز تلفن راه دور رفتیم. انتهای سالی، میز مسئول باجه‌ها بود. در سمت راست راهرو، پنج شش نفر روی صندلی انتظار نشسته بودند و چون تعداد افراد منتظر، بیشتر از صندلی‌ها بود چند نفر هم در گوشه‌های راهرو ایستاده بودند. در سمت چپ راهرو، چهار، پنج اتاقک در امتداد هم قرار داشت که در هر کدام یک گوشی تلفن بود. آقامنصور روی ورقه‌ای که روی میز بود، شماره‌خواهرم و فامیلی خودش را نوشت و با دستش گوشه خلوت‌تری را نشانم داد و گفت: «بریم اونجا بایستیم تا صدامون کنه.» حدود نیم ساعت معطل شدیم تا نوبتمان شد و مسئول باجه‌ها صدا زد: «نبوی، باجه دو.» با خواهرم خیلی کوتاه احوالپرسی کردیم و گفتیم خبر سلامتی‌مان را به همه احوالپرسان بدهد. قول دادم به زودی باز تلفن می‌زنیم و بی‌خبرشان نمی‌گذاریم.

بعد از تماس، آقامنصور مرا به پایگاه رساند و رفت. با خواندن کتاب‌هایی که برآیم آورده بود، سرگرم می‌شدم و کمتر بی‌طاقتی به سراغم می‌آمد. چند روزی برای افطار پیش خانم طوسی و تنها فرزندش ساله‌اش، سمیه، رفتم و باز مهمان خانم رزاقیان شدم. گاهی مهمان‌هایی هم داشتند. از حرف‌هایشان می‌فهمیدم همه به خاطر رضای خدا و حفظ دین و وطن، در برابر تنهایی‌ها و

مشکلات صبوری می‌کنند. آشنا شدن با خانم‌های زیادی که مثل من دلتنگ و نگران شوهرانشان بودند، باعث شد نسبت به قبل صبورتر بشوم. مراسم مصلی هم، برایم لذت بخش و آرام‌کننده بودند. به یاد حرف‌های برادرانم می‌افتادم که در مرخصی‌هایشان همیشه از حال و هوا و مناجات جبهه حرف می‌زدند؛ حق با آنها بود، نمی‌شود آن حال و هوا را برای دیگران به راحتی ترسیم کرد؛ به خصوص مراسم شب‌های قدر را. مراسم دعا در اهواز، در جمع رزمندگان و خانواده‌شان با مراسمی که در سنگ‌بن داشتیم، خیلی فرق می‌کرد؛ اینجا کسانی بودند که در عمل نشان می‌دادند خداوند در زندگی‌شان حضور واقعی دارد و به خاطر رضای او و دفاع از وطن مثل مسافر همیشه در سفرند، با وجود تمام مشکلات، خدا را شکر می‌کردند که لایق این توجه خاص او شده‌اند تا برای دفاع از دینشان قدمی بردارند. یک روز در پایگاه آقامنصور گفت: «عده کمی، هدفشون از اومدن به جبهه، رضای خدا و دفاع از کشور نیست. این عده فکر می‌کردن جبهه نون و آب و پست و مقام داره، ولی وقتی دیدن اینجا براشون منفعتی نداره و تو دل خطر رفتن و با جون بازی کردنه، برگشتن و دیگه هم پشت سرشون رو نگاه نکردن. می‌دونن سیده زهرا، کسانی تو جبهه و خط مقدم می‌مونن و خطرهایش رو با جان و دل می‌پذیرن که فقط خدا رو در نظر داشته باشن، به وظیفه عمل کنن و هرکاری نیاز باشه و از دستشون بریاد، انجام بدن و منتظر دستور نباشن و واقعاً فداکاری کنن تا جنگ رو پیش ببرن.» در مراسمی که چنین رزمندگانی حضور داشتند، با تمام وجودم توجه خداوند به آن جمع را احساس می‌کردم. آقامنصور هفته‌ای یک بار به من سر می‌زد. بیست و چهارم خرداد، آخرین جمعه ماه رمضان بود. با جمعی از خانم‌ها برای شرکت در راهپیمایی روز قدس و نماز جمعه به مصلی اهواز رفتم. هوا خیلی گرم بود و من هنوز به گرمای شدید جنوب عادت نکرده بودم. بدجوری گرم‌زده شدم و حالم بد شد. وقتی برگشتیم پایگاه، خانم رزاقیان حسابی سرزنشم کرد و گفت: «تو هنوز تازه‌واردی، از اتاق هم که بیرون نمی‌آی تا با آب و هوای اینجا سازگار بشی، باید بیشتر مواظب خودت باشی. اگه طوریت بشه، آقای نبوی که نمی‌تونه تو رو به مازندران بیره. مگه نمی‌دونن واحد طرح و عملیات چقدر حساس و مهمه. دیگه مواظب خودت باش تا اون بنده خدا هم با آسودگی خاطر به کارهایش برسه.»

با این حرف خانم رزاقیان متوجه شدم آقامنصور در واحد طرح و عملیات کار می‌کند. می‌دانستم او دوست ندارد از کارش در جبهه یا در لشکر بیرسم و من دلم نمی‌آمد به هیچ قیمت ناراحتش کنم، به همین خاطر نه از خودش و نه از دیگران چیزی درباره کارش نمی‌پرسیدم تا آرامش خاطر داشته باشد.

فردای آن روز، آقامنصور به پایگاه آمد. خیلی خسته بود. وقتی جوراب‌هایش را درآورد، چشم‌هایم به کف پاهایش خورد که خیلی چروکیده بود. با تعجب گفتم: «کف پاهاات چرا این طوری شده؟»

لبخندی زد و گفت: «از بس توی آب‌های هور بودم، این طوری شده. چیزی نیست. با چند بار فوتبال بازی کردن تو زمین فوتبال هولار، خوب می‌شه.»

خنده‌ام گرفت و دیگر چیزی نگفتم. دلم می‌خواست وقتی آقامنصور را می‌بینم، او بیشتر صحبت کند و از خودش بگوید، از جبهه، از کارها و موفقیت رزمندگان و من شنونده باشم. بعد ادامه داد: «گاهی در مأموریت‌ها و شناسایی‌ها، باید ساعت‌ها دور از دید دشمن، توی بَلَم‌ها بشینیم یا لای نیزار تو آب‌ها قایم بشیم و منتظر فرصت خوب بمونیم. اون قدر تو بَلَم‌ها و آب‌ها منتظر موندیم که صبر ما زیاد شده.» بعد از چند لحظه گفت: «امشب بریم اهواز، به خواهر زنگ بزنیم.»

فهمیدم می‌خواهد موضوع صحبت را عوض کند، من هم پیگیر نشدم. در جواب گفتم: «دیشب گوهرخانم می‌خواست با آقای رزاقیان بره اهواز، زنگ بزنه حال پسرش رو بپرسه، خیلی اصرار کرد منم باهاشون برم. می‌دونستم ناراحت نمی‌شی، همراهشون رفتم و زنگ زدم ساری.» گفت: «کار خوبی کردی، چه خبر؟» گفتم: «سیده رقیه گفت نزدیک سه ماهه که سید عبدالله اومده جبهه، خبری ازش ندارن. نگران‌ش هستن. خواست بهت بگم پیداش کنی و بهش بگی بره مرخصی. حالا که اینجا هستیم، اگه می‌تونی پیداش کن. اگه می‌شه چند ساعت مرخصی بگیره، بیاد بینمش، خیالم راحت بشه.» آقامنصور گفت: «می‌دونم کجاست، امروز اگه فرصت کنم، می‌رم دنبالش.»

حدود ظهر بود که با هم به خانه آمدند. از دیدن سید عبدالله خیلی خوشحال شدم. وقتی کمی استراحت کرد، گفتم: «سه ماه از اعزامت می‌گذره، خانواده هیچ خبری از تو ندارن. چند روز مرخصی بگیر و برگرد ساری، همه

دل‌تنگ شدن.» به هر ترتیبی بود از او قول گرفتم چند روزی به ساری برود. فردای آن روز، آقامنصور صبح زود رفت و سید عبدالله پیش من ماند. بعد از ظهر آقامنصور با یک توپوتا برگشت و گفت: «الآن یک ماهه که خانم صبور من اینجاست و من فرصت نکردم حداقل یک روز ببرمش اهواز، شهر رو ببینه، یه هوایی تازه کنه. حالا که سید عبدالله هم اومده پیش ما، آماده بشین سه نفری بریم اهواز.» با خوشحالی آماده شدم. توپوتا تک‌کابینه بود و من بین آقامنصور و سید عبدالله نشستم. برایم جالب بود آقامنصور از کسی آدرس نمی‌پرسید و حتی مسیرهای میانبر و کوچه‌پس‌کوچه‌های اهواز را خوب بلد بود. این را به خودش هم گفتم. گفت: «خب چند ساله من اینجا. راستش من اهواز رو از ساری بیشتر بلدم.»

نزدیک افطار، آقامنصور من و سید عبدالله را به پایگاه رساند، خودش رفت و آخر شب برگشت. سید عبدالله دو روز پیش ما ماند و بعد با آقامنصور رفت. نزدیک ظهر روز بیست و هفتم رمضان بود که آقامنصور به پایگاه آمد. خیلی ناراحت بود و گفت: «زهرا جان، باید برای مراسم تشییع یکی از بهترین دوستانم، رمضان علی بابایی،^۱ بریم ساری. همیشه دلم می‌خواست اگه یک روزی پاسدار شدم، تو سخت‌ترین واحد خدمت کنم. بعد از شروع عملیات محرم، تصمیم گرفتم همچنان توی سپاه بمونم و هر وقت دوره مشمولیم تموم شد، همچنان تو سپاه بمونم. بعد از کلی تحقیقات، واحد طرح و عملیات رو انتخاب کردم و برای گزینش رفتم که آقاناظر، مسئول واحد، منو قبول کرد. رمضان علی از دوستای صمیمی من تو واحد بود و در همه دوره‌های آموزش تخصصی مون با هم بودیم. اسمش رمضان علی بود و در ماه رمضان هم که ماه شهادت امام علی است، شهید شد.»

آقامنصور ناراحت و خیلی بهم ریخته بود. برای تسلیش گفتم: «اون الآن به مقام شهادت رسیده که آرزوی هر انسانه، برای چی ناراحتی؟» همان طور که بغض کرده بود، جواب داد: «آخه نمی‌دونم چقدر با هم زندگی

۱. شهید رمضان علی بابایی، اهل ساری، مسئول طرح و عملیات محور دولشکر ویژه ۲۵ کربلا در منطقه عملیاتی هورالهویزه، از دوستان صمیمی شهید نبوی در واحد طرح و عملیات بود. وی در تاریخ ۱۳۶۴/۳/۲۵ مقارن با بیست و پنجم رمضان المبارک ۱۴۰۵ در هورالهویزه به شهادت رسید.

کردیم و چقدر با هم صمیمی بودیم و خاطره داریم! رمضان علی نامزد داشت. با هم تو قایق بودیم که یک ترکش خورد پشت سرش. وقتی کنارش رفتم و بغلش کردم، از جمجمه اش خون می اومد. انگار هنوز جون داشت. لحظات خیلی سخت و سنگینی بود، کاری از دستم بر نمی اومد. دستش رو گرفتم و صورتش رو بوسیدم و توی گوشش گفتم رمضان علی، از اینکه داری شهید می شی، بهت غبطه می خورم. احساس کردم لبخند زد. سریع با قایق رسوندیمش اورژانس که در یک آبراهه بود. اونجا دکتر گفت که شهید شده. خیلی دوستش داشتم. حالا آماده شو، وسایلت رو جمع کن برای تشییع بریم ساری.»

دلم می خواست در اهواز بمانیم، ولی ناراحتی آقامنصور خیلی بیشتر از آن بود که بتوانم در این باره به او چیزی بگویم. سعی کردم شرایط روحی اش را درک کنم. بعد از نماز ظهر حرکت کردیم تا روزه مان از دست نرود. در ساری آقامنصور برای مراسم تشییع شهید بابایی هم مثل مراسم دوستان دیگرش، نوحه خواند و سینه زنی کرد. وقتی به خانه برگشتیم، خیلی ناراحت و درهم بود. چهره اش نشان می داد خیلی گریه کرده است. خواستم کمی دلداری اش بدهم، گفتم: «آقامنصور، بیا با هم برای شهید بابایی قرآن بخونیم.» گفت: «رمضان علی اون قدر دست هاش بلند بود که ما همیشه تو جبهه باهاش شوخی می کردیم و می گفتیم با این قد و دست های بلند، هرچی رو که بخواد بگیره، دستش می رسه، حتی میوه شهادت که تو آسمونه! اون هم خوشحال می شد و می خندید. امروز که برای وداع با پیکرش تو قبر رفتم، یاد این خاطرات افتادم. خیلی بی قرار شدم، اولین سنگ لحد رو که گذاشتن، بوسیدمش و از قبر بیرون اومدم. خوشا به سعادتش. خدا کنه شهادت، قسمت من هم بشه.»

از حرفش غمگین شدم، ولی چون خیلی ناراحت بود، چیزی نگفتم. در دلم به خدا توکل کردم. قرآن آوردم و با هم خواندیم. بعدها چندین بار در مرخصی های آقامنصور، به خانواده شهید بابایی در روستای گلما سر زدیم. فردای آن روز آقامنصور می خواست به جبهه برگردد و از من خواست در ساری بمانم. خیلی دلم گرفته بود. با خواهرم سیده رقیه برای بدرقه آقامنصور

به محل اعزام نیروهای سپاه رفتیم. خانواده رزمندگان دیگر هم برای بدرقه آمده بودند. همان جا ایستاده بودیم که آقای افتخاری و همسرش را دیدیم. همسرش را از پایگاه شهید بهشتی اهواز می شناختم. او هم مثل من در آنجا زندگی می کرد. با هم سلام و علیک کردیم. او و سیده رقیه را به هم معرفی کردم. موقع رفتن همسرانمان بود، با آنها خدا حافظی کردیم و رفتند و ما برگشتیم. روزهای بدون آقامنصور همیشه سخت ترین روزهای زندگی ام بود. یکی دو روز اول، مصیبت ها و سختی های زندگی حضرت زینب، سلام الله علیها، را در ذهنم مرور می کردم و از ایشان صبر می خواستم و واقعاً آرام تر می شدم. خیلی وقت ها به جمله ایشان «ما رأیتُ إلا جمیلاً» فکر می کردم که چطور می شود یک انسان این همه مصیبت را زیبا ببیند. گاهی کتاب هایی که آقامنصور برایم خریده بود، می خواندم. داستان راستان استاد مطهری و داستان زندگی حضرت یوسف علیه السلام را خیلی دوست داشتم. گاهی با بافتن گوبلن خودم را سرگرم می کردم. در این مواقع، نوارهای مداحی سید اسماعیل و آقامنصور را گوش می کردم. دیگر همه مداحی ها را حفظ شده بودم، ولی همچنان شنیدن صدایشان به من آرامش می داد. گاهی به خانه سیده رقیه می رفتم و با هم به زیارت امام زاده یحیی در نزدیکی خانه شان می رفتیم. در این بین، از اوضاع و احوال جنگ و جبهه غافل نبودم و اخبار را از رادیو می شنیدم.

فصل دهم

سید عبدالله بعد از سه ماه بالاخره به مرخصی آمد.^۱ همه از سلامتی اش خیلی خوشحال شدیم. از رفتن آقامنصور هنوز ده روز نگذشته بود که او هم آمد. انگار تمام دنیا را به من داده بودند. با تعجب پرسیدم: «چی شد این قدر زود اومدی پیشم؟»^۲ به شوخی گفتم: «حالا کی گفته اومدم پیش تو؟»
بعد از چند ثانیه ادامه داد: «یک مأموریت سی روزه تو سپاه ساری به من محول شده.»^۳

حرفش را قطع کردم و با شادی گفتم: «خدا کنه همیشه مأموریت های سپاه ساری به تو محول بشه.»

به دیدن پدر و مادرمان رفتیم و به ساری برگشتیم. بالینکه هر روز از صبح زود به سپاه می رفت و ظهر برای ناهار هم نمی آمد، ولی همین قدر که در ساری بود و هر روز او را می دیدم احساس خوشبختی زیادی می کردم. تنها ناهار نمی خوردم، آن قدر صبر می کردم تا هروقت آمد، با هم غذا بخوریم. غروب ها به زیارت امام زاده های اطراف شهر می رفتیم و بعد از نماز و دعا از هر دری صحبت می کردیم. یکی دو بار هم به بازار رفتیم و برای هم چیزهایی خریدیم. آخر هر هفته هم به بالاھولار می رفتیم تا از برنامه های پایگاه بسیج باخبر شود و در مراسم دعا و مسابقه فوتبال و جلسات پایگاه شرکت کند. هفته اول مرداد،

۱. در تاریخ ۱۳۶۴/۴/۲.

۲. تصویر ابلاغ این مأموریت به شهید نبوی در عکس های بخش پنجم کتاب آمده است.

مأموریت آقامنصور در سپاه ساری تمام شد و به جبهه برگشت. او و دلم را به خدا سپردم. می‌خواستیم من هم با صبوری‌هایم، سهم خودم را به کشورم ادا کنم. همسرم با همه توان در جبهه حضور داشت و سهم من هم در قبال جنگ این بود که دوری او را تحمل کنم و صبور باشم. با خدا خلوت می‌کردم و می‌گفتم: «خدا یا فقط تو می‌دونی هر بار که آقامنصور می‌آد، من چقدر خوشحال می‌شم و هر بار که می‌ره به تو توکل می‌کنم و می‌گم برگشتش با خداست. راضی‌ام به رضای تو. هرچی تو مصلحت می‌دونی، بهترین سرنوشت ماست. ما خودمون خواستیم یک زندگی رو شروع کنیم که با رضای تو باشه.»

اواخر مرداد به سنگ‌بن که رفتم، مادرم را ناراحت دیدم. پرسیدم: «چی شده؟» گفت: «هیچی، سید عبدالله امروز رفت جبهه، دلم خیلی گرفته.» سعی کردم به مادرم دل‌داری بدهم. عصر آن روز به ساری برگشتم و به خانه سیده رقیه رفتم. یک ماه از رفتن آقامنصور گذشته بود. از ته قلب از خدا خواستم آن شب آقامنصور تلفن بزند، دلم واقعاً برایش تنگ شده بود. با خودم گفتم: «خانم رزاقیان حق داشت که می‌گفت بعد از یه بار اومدن به اهواز، اگه دفعه بعد نیایی خیلی اذیت می‌شی.» وقتی به خانه سیده رقیه رسیدم، به او گفتم: «یه چیزی توی قلبم می‌گه امشب آقامنصور زنگ می‌زنه.»

خواهرم خندید و به شوخی گفت: «بگو اومدم امشب اینجا بمونم. چرا الکی بهانه می‌آری؟» از حرفش خنده‌ام گرفت و گفتم: «راست می‌گم خواهر، حالا می‌بینی.»

شام خوردیم و خوابیدیم. آخر شب، صدای زنگ تلفن همه را بیدار کرد. به خواهرم گفتم: «مطمئنم آقامنصوره. خودم جواب می‌دم.» خودش بود. او هم صدای مرا که شنید، خیلی خوشحال شد. گریه‌ام گرفته بود. سیده رقیه از اتاق بیرون رفت تا راحت حرف بزنم. بعد از احوالپرسی، پرسیدم: «از محل کارت زنگ می‌زنی؟» گفت: «نه، بیرونم. تو اهواز.» خوشحال شدم و گفتم: «کی برمی‌گردی؟ دلم خیلی تنگ شده.» گفت: «تو که خیلی صبور بودی؟!»

سکوت کردم. می دانستم آنجا خیلی کار دارد. از حرفم شرمندۀ شدم و بغض راه گلویم را بست. نمی خواستم او را نگران خودم کنم. بعد از چند ثانیه گفتم: «راستی، سیدعبدالله دست از جبهه برنمی داره. همه نگرانش هستیم. اگه می تونی سروکوشی آب بده، ببین کجاست.» گفتم: «باشه زهرا جان، فردا شب هم همین جا باش. ان شاءالله بهت زنگ می زنم. اگه از سیدعبدالله هم خبری گرفتم، بهت می گم.» خیلی خوشحال شدم و گفتم: «حتماً.»

بعد از خداحافظی، سجده شکر بجا آوردم و از همان موقع برای فردا شب لحظه شماری می کردم. خواهرم مرا بوسید و گفت: «اون قدر دلت پاکه و عشقت به آقامنصور خالص و نابه که وقتی می خواست زنگ بزنه، دلت آگاه شد.»

فردا هم آنجا ماندم. انگار زمان به کندی می گذشت یا اصلاً نمی گذشت. شب شد، آخر شب رسید، ولی آقامنصور زنگ نزد. هر ثانیه انگار صدها ساعت شده بود. تا صبح کنار گوشی تلفن، بیدار و نگران، منتظر ماندم و از کنار تلفن تکان نخوردم. خواهرم هم ناراحت و نگران بود و دلش به خواب نمی رفت. چند بار از تو رختخواب گفت: «بگیر بخواب سیده زهرا، تلفن زنگ بزنه بیدار می شیم.» ولی من که خوابم نمی برد، می گفتم: «خوابم نمی آد. شاید خطها خراب باشه، تا بیدار بشیم، زود قطع بشه. بیدار می مونم، زود جواب بدم.»

اذان صبح شد. نماز خواندم و باز هم منتظر ماندم، ولی آقامنصور زنگ نزد. صبح شد و مطمئن شدم دیگر زنگ نمی زند. بی خوابی و چشم انتظاری، طاقتم را گرفت و گریه امانم نداد. خواهرم دلداری ام می داد و می گفت: «خودت بهتر می دونی که قول آقامنصور، قوله. پس مطمئن باش حتماً موقعیت نداشته تلفن بزنه.» این را خودم هم می دانستم، اما اشک هایم بی اختیار می آمد. می خواستم به خانه خودمان بروم، ولی سیده رقیه به هر ترتیبی بود مرا نگه داشت و گفت: «مطمئن باش آقامنصور هم، دیشب تا صبح نخوابیده و چشم انتظاری تو رو حس کرده و این آزارش داده. حتماً کار داشته. ان شاءالله امشب زنگ می زنه. اگه نتوانست، اون قدر اینجا بمون تا بالاخره زنگ بزنه.»

شب سوم هم در خانه سیده رقیه ماندم. هنوز شب به نیمه نرسیده بود که

آقامنصور تلفن زد. گوشی را برداشتم، تا سلام و علیک کردیم، قطع شد. باز گریه‌ام گرفت. یک ساعت کنار تلفن منتظر ماندم، ولی آقامنصور زنگ نزد. بی صدا اشک می‌ریختم و خاطرات اهوا زمان را در ذهنم مرور می‌کردم که تلفن دوباره زنگ زد. سریع گوشی را برداشتم. آقامنصور بود. بعد از احوالپرسی بابت شب قبل عذرخواهی کرد و گفت: «دیشب شرایط طوری شد که اصلاً موقعیت تلفن نداشتم و تموم شب نگران تو بودم، می‌دونستم بیدار نشستی.»

می‌دانستم راست می‌گوید، دلم برایش سوخت و بدون آنکه کوچک‌ترین گله‌ای کنم، گفتم: «گریه‌ام از خوشحالی شنیدن صدای توست. چرا خودت رو اذیت کردی آقامنصور؟ من که بچه نیستم، می‌فهمم اونجا کار داری. خیلی مواظب خودت باش.»

گفت: «می‌دونم خیلی بی‌طاقت شدی، تو همیشه با صبر و صبریت منو شرمونده می‌کنی سیده زهرا. سید عبدالله رو دیدم. با برادرم آقاناظر اعزام شده بود و با بچه‌های دیگه در هفت تپه آموزش‌های آبی و خاکی فشرده می‌بینن که غواص‌های ماهری بشن. نگران‌ش نباشین، سید عبدالله بچه تیز و چابکیه. بچه‌های این لشکر به خاطر زندگی کنار رودخونه و دریا، شنا خوب بلدن. با یه دوره آموزشی کوتاه، غواص‌های خوبی می‌شن. من خبرش رو به شما می‌دم.» تشکر کردم. آقامنصور گفت: «کارهامون طوری شده که خیلی موقعیت تلفن زدن نداریم. دیگه منتظر تماسم نباش. برات نامه می‌نویسم.» گفتم: «باشه، خیلی مواظب خودت باش. نگران من نباش، سعی می‌کنم بیشتر وقت‌ها بالا هولار باشم.»

خدا حافظی کردیم و فردایش به بالا هولار رفتیم که خبر سلامتی آقاناظر و آقامنصور را به پدر و مادرشان برسانم. دو روز در بالا هولار مانده بودم که سیده رقیه با بچه‌هایش به خانه پدرشوهرم آمد. از دیدن آنها هم خوشحال شدید و هم تعجب کردیم. حدس زدم آقامنصور قرار تلفن گذاشته، ولی حرفی نزد. مادرشوهرم سیده رقیه را خیلی دوست داشت و خواهرم هم به او خیلی احترام می‌گذاشت. آنها شروع کردند به حرف زدن. نیم ساعتی گذشت، سیده رقیه گفت: «آقامنصور دیشب زنگ زد، شماره داد که امشب ساعت هشت به بعد براش زنگ بزنی. آماده شو بریم ساری.»

از خوشحالی در عرض پنج دقیقه آماده شدم. مادرشوهرم به آقامنصور خیلی سلام رساند. با همه خداحافظی کردیم و با هم به ساری آمدم. وقتی به خانه‌شان رسیدیم، به خواهرم گفتم: «نمی‌دونی از کجا زنگ زده بود؟» گفت: «شماره‌اش رو روی دیوار بالای طاقچه نوشتیم، خودت نگاه کن، ببین می‌فهمی پیش شماره‌اش، مال کجاست؟»

به دیوار نگاه کردم و دیدم به اندازه دو کف دست، چند شماره تلفن نوشته شده و خط خورده است. با تعجب گفتم: «چرا روی دیوار نوشتی؟ اونم این همه شماره؟» خندید و گفت: «خط خراب بود، چند بار زنگ زد تا شماره بده. اولین بار تا دفترچه تلفن رو باز کنم، تماس قطع شد. چند دقیقه بعد که زنگ زد، ترسیدم باز زود قطع بشه، سریع خودکار گرفتم که شماره‌اش رو روی دیوار بنویسم، ولی هنوز شماره تموم نشده بود، تماس قطع شد. چند دقیقه بعد دوباره زنگ زد، براش شماره رو خوندم، فهمیدم همون چند عددی رو که شنیدم، اشتباه نوشتم. شماره رو خط زدم و شماره درست رو نوشتم. نیم ساعت بعد باز آقامنصور زنگ زد و گفت: جاش عوض شده و شماره دیگه‌ای داد. واسه همین، دیوار اونجا خط خطی شد. حالا یک خودکار آماده روی طاقچه کنار تلفن گذاشتم که هر وقت آقامنصور تماس گرفت و خواست شماره بده، تا خط قطع نشده، شماره رو برات روی دیوار یادداشت کنم.»

با هم خندیدیم و منتظر ساعت هشت شدم. انگار زمان ایستاده بود و نمی‌گذشت. بالاخره ساعتی که گفته بود، رسید و با اشتیاق شماره را گرفتم. همان اولین بار موفق شدم با آقامنصور صحبت کنم. هر دو خوشحال بودیم. فردای آن روز باز به بالاھولار رفتم تا خبر سلامتی آقامنصور را به پدر و مادرش برسانم. بعد از حدود یک ماه تنهایی، روزهای آخر مرداد تازه به خانه خودمان برگشته بودم که آقامنصور هم یکی دو روز بعد به مرخصی آمد. شادی‌ام گفتنی نیست. همان اول به او گفتم: «آقامنصور، اهواز بودیم نسبت به اینجا بیشتر می‌دیدمت، خیلی بهت عادت کردم. این دو ماه که ساری بودم نسبت به قبل، خیلی برام سخت تر گذشت. با اینکه یه ماه، کار خودت هم تو ساری بود، ولی انگار دلم برای حال و هوای اهواز تنگ شده. به من قول بده این دفعه می‌ری، باز منو با خودت ببری.»

خنده‌اش گرفت و دندان‌های سفیدش پیدا شد. گفت: «حالا دیدی جبهه چقدر خواستنیه؟ یادته به سید عبدالله می‌گفتی خدا قسمت ما بکنه؟ باشه، اگه خودت این قدر دوست داری، می‌برمت.»

باورم نمی‌شد، از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم، گفتم: «راست می‌گی آقامنصور؟» با همان لبخند زیبا گفت: «آره. مگه نمی‌خواستی بیای؟»

از شوق رفتن به اهواز، سر از پا نمی‌شناختم و از همان موقع، هرکسی را می‌دیدم با او خداحافظی می‌کردم. برای خداحافظی به خانه آقانصیر، برادر بزرگ آقامنصور رفتیم. آنها می‌خواستند بعد از ظهر آن روز کنار دریا بروند و از ما خواستند همراهشان برویم. وقتی کسی توافق نبود، آرام از آقامنصور پرسیدم: «شنا بلدی؟» او هم آرام جواب داد: «مگه کسی تو مازندران پیدا می‌شه شنا بلد نباشه؟ ما بچه‌های روستا از بچگی، از بهار تا پاییز تو آب رودخونه و چشمه، مثل بچه اردک آب‌تنی کردیم. بارها با دوستان دریا رفتیم و شنا کردیم. البته شنا تو دریا، با رودخونه و چشمه خیلی فرق داره. دریا، ممکنه یک ناجی غریق حرفه‌ای رو هم غرق کنه.»

گفتم: «من، بچه که بودم، پدرم پایین زمینمون چشمه زد. اطراف چشمه اون قدر درخت و بوته بود که از جایی دید نداشت. به قول تو بهار و تابستون با خواهر و برادرهام تو چشمه آب‌بازی می‌کردیم. تا حالا دریا نرفتم. تا چند سال پیش که ساحل خزر جای ما نبود و بعد از انقلاب هم که موقعیت پیش نیومد بریم.» گفت: «پس امروز لحظه‌ای که چشم‌هات به دریا افتاد از خدا یه آرزوی خوب بخواه و برای همه دعا کن. دیدن دریا، مثل دیدن قرآن و چهره پدر و مادر حسنه داره.»

بعد از ناهار با پیکان سبزرنگ آقانصیر به دریا رفتیم. حدود یک ساعت در راه بودیم. وقتی رسیدیم و دریای آبی را دیدم، خیره زیبایی‌اش شدم. آرامش و صلابت را با هم داشت. خدا را برای این نعمت زیبایش شکر کردم و صلوات فرستادم و برای پیروزی همه رزمندگان اسلام دعا کردم. چند روز بعد، چهارم شهریور، روز عرفه بود که آماده شدیم به اهواز برویم.

برادرم میرعلی هم برای کاری می‌خواست با ماشین پیکان خودش به تهران برود. قرار شد ما هم با او برویم. این بار کمی برنج و میوه و خوراکی‌های دیگر برداشتیم. برادرم ما را تا ترمینال جنوب رساند. نمی‌دانم چرا موقع خداحافظی گریه‌ام گرفت. آقامنصور آرام گفت: «چی شده سیده زهرا؟ دلتنگی ات گرفت؟» اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «نه». آقامنصور گفت: «می‌خوای با آقا میرعلی برگردی ساری؟»

گفتم: «نه، دوست دارم با تو پیام. همین قدر که تو اهواز، تو رو بیشتر می‌بینم، برام خیلی ارزش داره.»

با برادرم خداحافظی کردیم و به سمت اهواز به راه افتادیم و روز عید قربان به اهواز رسیدیم. خانم رزاقیان از پایگاه رفته بود. آقامنصور گفت: «خانم رزاقیان تو پایگاه نیست. آقانا صر هم هروقت از خط برای استراحت می‌آد پایگاه، تو همون واحد اداری ستاد لشکر استراحت می‌کنه و اینجا نمی‌آد. فعلاً می‌تونیم از هر دو اتاق استفاده کنیم ولی یه کم تنها می‌شی، هم خانم رزاقیان نیست، هم من مثل دفعه قبل نمی‌تونم هفته‌ای یک بار بهت سر بزیم. کارهامون خیلی زیاد و تنگاتنگ شده. وقت آزاد نداریم.»

بالبختند گفتم: «اشکال نداره، همین که اینجا هستم خدا رو شکر. ان شاء الله بتونی زود به زود بهم سر بزنی. هرچی باشه از اینکه ساری باشم بهتره. این دفعه خودم غذا می‌پزم که مزاحم کسی نشم.»

ظرف‌هایی که دفعه قبل برده بودم، همان جا گوشه اتاقمان بود. آقامنصور گفت: «یه کم استراحت کن، من می‌رم بیرون و برمی‌گردم.» گفتم: «کاش خودت هم یه کم استراحت می‌کردی. راه طولانی بود، خسته شدی.» گفت: «خط نمی‌رم. همین جا کار دارم. زود برمی‌گردم.»

حدود یک ساعت بعد، برگشت و چند تا وسیله هم آورده بود. گفت: «این‌ها رو برای خانم باسلیقه‌ام آوردم که دوست داره خودش غذا درست کنه.»

درحالی که آنها را یکی یکی نشان می‌داد، گفت: «یک چراغ والور برای پختن غذا، یک سماور برای دم کردن چای و یک رادیو برای پیگیری اخبار جنگ، از لشکر امانت گرفتم. دوست دارم اخبار جنگ رو از رادیو دنبال کنی تا بدونی چرا این دفعه نمی‌تونم خیلی بهت سر بزیم، چرا باید مثل همیشه و حتی بیشتر

از قبل صبور باشی.» گفتم: «تو رو خدا این قدر به فکر من نباش. توجه تو، همیشه منو شرمندۀ می‌کنه. حتماً اخبار رو گوش می‌کنم. قول می‌دم از تنهایی گله نکنم.» عمیق نگاهم کرد و گفت: «می‌دونم.»

پختن غذا روی والور خیلی سخت بود. چند روز بعد، آقامنصور یک اجاق گاز که از غنیمت‌های جنگی نیروهای عراقی در انبار لشکر بود، به امانت گرفت. از اینکه خودم می‌توانستم تا حدی غذا درست کنم که مزاحم دیگران نباشم، کمی آسوده‌خاطر بودم. برای خرید روزانه و ضروری اهالی، ابتدای ورودی پایگاه یک مغازه بود که لبنیات، مرغ و گوشت داشت. برای خرید سبزی جات و میوه، هر روز صبح، ساعت هشت، یک توپوتا از طرف لشکر جلوی در ورودی پایگاه می‌ایستاد و خانم‌ها را می‌برد بازار محلی لشکرآباد که حدود دو کیلومتری شهر اهواز بود. توپوتا برای دوازده، سیزده نفر جا داشت و اگر تعداد خانم‌ها بیشتر بود، بعضی‌ها خریدشان را به دیگران محول می‌کردند. من هم گاهی وقت‌ها برای خرید می‌رفتم. این دفعه چون خانم رزاقیان نبود، بیشتر با خانم‌های پایگاه آشنا شدم و با اطلاع آقامنصور، ارتباطم را با آنها بیشتر کردم. با خانم بابایی آشنا شدم که در میان ما نوعروس‌ها، سن و سال بیشتری داشت. همسرش آقای صفرعلی بابایی^۱ مسئول تدارکات و پشتیبانی لشکر بود. این زن زبورزنگ و خونگرم، همیشه در خانه‌اش، برای رزمندگان شله‌زرد و غذاهای دیگر درست می‌کرد. معمولاً برای آماده‌کردن غذاها، از خانم‌های پایگاه کمک می‌گرفت تا هم کارها زودتر پیش برود، هم احوالی از ما پیرسد و مثل یک مادر دلسوز هوای ما را داشته باشد. هر وقت خانم بابایی برای کمک در کارها پیغام می‌فرستاد، من به خانه‌اش می‌رفتم. با خانم حاج بصیر هم دوست شدم که بسیار مهربان و صمیمی بود. همسرش حاج حسین بصیر، فرمانده گردان یا رسول، صلی‌الله‌علیه‌وآله، بود. با خانم کسائی‌ان هم به جلسه تفسیر قرآن در

۱. صفرعلی بابایی، اهل چالوس، مسئول آماد لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود، وی در تاریخ ۱۳۹۳/۷/۲۸ به لقاء الله پیوست.

۲. حاج حسین بصیر، اهل فریدونکنار، در زمان شهادت آقامنصور، فرمانده تیپ یکم لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود و بعد از شهادت آقامنصور، جانشین لشکر شد و در تاریخ ۱۳۶۶/۲/۴ در عملیات کربلای ده در ارتفاعات ماووت عراق به شهادت رسید.

پایگاه می‌رفتیم. همسرش آقای کسائیان،^۱ فرمانده تیپ دوم لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود. در پایگاه هرکسی هرچه بلد بود، به دیگران یاد می‌داد. من هم گفتم خیاطی بلدم و می‌توانم هفته‌ای دو جلسه دو ساعته، در خانه‌ام خیاطی یاد بدهم. اواخر شهریور بود که یک روز آقامنصور گرفته و پکر به پایگاه آمد. بعد از ناهار گفت: «می‌خوام خبر شهادت کسی رو بهت بگم. می‌دونم مقاومی.» خیلی ترسیدم، حرفش را قطع کردم و گفتم: «کی؟» گفت: «پسر عمه‌ت، سیدهادی^۲ شهید شد. دوستانم از مرخصی اومدن، گفتن هولار این هفته شهید داشت. اسمش رو پرسیدم، گفتن سیدهادی محمدی، خیلی ناراحت شدم. سیدهادی پسر خیلی خوبی بود.»

همان طور که گریه می‌کردم، گفتم: «خیلی با سید اسماعیل دوست بود. از اول انقلاب با هم پیش داداش بزرگ ترش، سید حسین، تو کمیته فعالیت می‌کردن. تازگی هم شنیده بودم از کمیته رفته سپاه. نپرسیدی کجا شهید شد؟» گفت: «کردستان شهید شد، تو بانه، عملیات قادر. منطقه دست گروه‌های دموکرات و کومله بود. سپاه و ارتش می‌خواستن با یک عملیات مشترک، منطقه رو آزاد کنن. تیپ قدس سپاه چند گردان نیرو برای عملیات‌های خاص و ضربتی داره، یکی از اونها گردان قمر بنی‌هاشمه. سیدهادی به عنوان نیروی خط‌شکن تو گردان قمر بنی‌هاشم بود.» گفتم: «یادمه، باباش وقتی بهش می‌گفت سربازی ش که تموم شده، چرا می‌ره کردستان، خطرناکه، می‌گفت کردستان مظلومه. هرکی مرده، بره کردستان بجنگه. دلم برای عمه‌م می‌سوزه، خیلی زحمتکش و صبوره، سیدهادی رو خیلی دوست داشت.»

آقامنصور سعی کرد دل‌داری ام بدهد، گفت: «سیده‌زهرا، تو باید مقاوم باشی. شهید گریه‌کن نمی‌خواد، رهرو می‌خواد. به قول سید اسماعیل، برای شهید قرآن بخون؛ آیات خدا اqlبت رو آروم می‌کنه.»

روز اول مهر، وقتی آقامنصور به پایگاه آمد، گفت: «برادر مهرزادی^۳ برای مهر

۱. سید محمد کسائیان، اهل بُل سفید، در آخرین سمت قبل از بازنشستگی مسئول بازرسی نیروی زمینی سپاه بود.

۲. شهید سیدهادی محمدی، تاریخ شهادت ۱۳۶۴/۶/۲۰.

۳. شهید حسین علی مهرزادی، اهل بهشهر، رئیس ستاد لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود که در تاریخ ۱۳۶۴/۱۲/۲۲، در محور ام‌القصر - فاو به شهادت رسید.

امسال تو مدرسه شهرشون کلاس گرفت و چند روز پیش از پایگاه رفتن بهشهر. گفتیم: «می‌دونم. خانمش قبل از رفتن، با خانم‌های پایگاه خدا حافظی کرد. با سه تا بچه کوچیک واقعاً کوچ‌کشی سخته.»^۱ گفت: «رزمنده‌ها و خانواده‌شون اون قدر قوی هستن که این چیزها براشون مهم نیست. برادر مهرزادی از پنج سال پیش،^۲ رئیس ستاد لشکره.»

بعد خاطره‌ای از زبان یکی از دوستانش تعریف کرد:

یه روز دیدم برادر مهرزادی از خستگی و بی‌خوابی، تو ستاد لشکر خوابش برده. می‌دونستم زن و بچه‌های برادر مهرزادی تو پایگاه هستن. وقتی بیدار شد، ازش پرسیدم: «حاجی! چرا اینجا می‌خوابی؟! چرانمی‌ری پیش زن و بچه‌ها؟» برادر مهرزادی گفت: «خجالت می‌کشم.» گفتیم: «خجالت؟ از کی؟» گفت: «از نگهبان پایگاه که زن و بچه‌اش تو پایگاه نیستن و فرسنگ‌ها ازش دورند.» آقامنصور ادامه داد: «برادر مهرزادی مسائل اخلاقی رو خیلی رعایت می‌کنه. امروز زنگ زد گفت که معلم اول ابتدایی شده. تعجب کردم و گفتم حاجی! شما یک لشکر رو اداره می‌کنین، چه جوری رفتی پایین‌ترین مقطع رو انتخاب کردی که درس بدی؟! خنده‌اش گرفت و گفت که نمی‌خواد همه‌اش بالادست باشه. یه بار هم زیردست باشه. بهش گفتم لشکر، بی‌تو نمی‌شه حاجی. زود میان دنبالت، مجبور می‌شی برگردی. خندید. ظاهراً یه بنده خدا یه مرغ محلی داده بوده که موقع کوچ‌کشی، یادشون رفته با خودشون ببرن. گفت مال ما باشه. تشکر کردم و گفتم باشه، چند تا از بچه‌های واحد مون رو دعوت می‌کنم و به خانمم می‌گم باهاش یک غذای خوشمزه محلی درست کنه، بخوریم.» به آقامنصور گفتم: «هروقت خواستی مهمان دعوت کنی یه روز قبلش بهم بگو.» گفت: «تا چند روز دیگه ترتیبش رو می‌دم.»

آن روز آقامنصور بعد از استراحت رفت و چند روز بعد به پایگاه آمد و گفت: «آگه موافقی، اون مرغ برادر مهرزادی رو سر ببرم و چند تا از بچه‌های واحد مون رو که خانواده‌شون اینجا نیستن، برای شام امشب دعوت کنم.»

۱. شش ماه بعد از رفتنشان، برادر مهرزادی شهید شد و یادگاراناش موقع شهادت پدر، فائقه هفت ساله، فائزه سه ساله و محمد حسین دوساله بودند.

۲. از تاریخ ۱۳۶۰/۱۷/۲۸

خندیدم و گفتم: «خدا به آقای مهرزادی سلامتی بده که مرغش باعث می‌شه تو به خاطر دعوت از دوستان هم که شده، یه شب شام دست‌پخت منو بخوری.»

آقامنصور با محبت نگاهم کرد و بالبخند گفت: «مهم نیست کجا باشم، من هر جا که باشم، خدا می‌دونه در فکر تو هستم.»

می‌دانستم راست می‌گوید. آن شب آقایان علی‌پور،^۱ نظری^۲ و کوهساریان^۳ برای شام خانه ما دعوت بودند. با آن مرغ فسنجان درست کردم و آقامنصور و همکارانش در اتاق آقای رزاقیان که دیگر در اختیار ما بود، شام خوردند. من از اتاق خودمان، صدای آقامنصور و همکارانش را می‌شنیدم. یکی از دوستانش که بعداً فهمیدم آقای کوهساریان بود، به آقامنصور گفت: «این مداومت تو به دعای عهد، ما رو هم دعای عهدی کرده.» آقامنصور گفت: «من از دعای عهد واقعاً لذت می‌برم.» آقای کوهساریان خندید و گفت: «ما، هم دعای عهد رو دوست داریم، هم خوندن تو رو.» بعد ادامه داد: «چند روز پیش، از چفیه یکی از بچه‌ها، خیلی خوشم اومد. بزرگ‌تر از چفیه‌های معمولی بود، شبیه به چفیه‌های لبنانی. بهش گفتم بهم هدیه بده گفت: نه، خودم این چفیه رو خیلی دوست دارم. خندیدم و گفتم: اگر نبوی به جای تو بود، اون رو هر قدر هم که دوست داشت، هدیه می‌داد.»

همه زدند زیر خنده و آن دو نفر هم به آقای کوهساریان گفتند: «آره. انصافاً راست می‌گی.»

همان روزها بود که متوجه شدم خداوند می‌خواهد به ما فرزندی بدهد. وقتی آقامنصور به پایگاه آمد، به او گفتم: «قراره به زودی بابا بشی.» خندید و گفت: «راست می‌گی سیده‌زها؟ خیلی خوشحال شدم. همیشه دوست داشتم قبل از شهادتم یه یادگار از من داشته باشی. چون اسم تو

۱. شهید محمد رضا (بهرز) علی‌پور، اهل بابلسر از دوستان صمیمی آقامنصور که ابتدا پرسنل واحد طرح و عملیات لشکر بود و بعدها به واحد مهندسی رزمی رفت و در تاریخ ۱۳۶۵/۲/۱۰ به شهادت رسید.

۲. محمد نظری، اهل علی‌آبادکتول؛ آن زمان از نیروهای واحد طرح عملیات بود.

۳. محمد رضا کوهساریان، اهل رامیان؛ آن زمان از نیروهای واحد طرح و عملیات و در آخرین بیست قبل از بازنشستگی فرمانده گردان ادوات تیپ یک لشکر ۲۵ کرپلا بود.

زهراست، دوست دارم آگه بچه مون پسره، اسمش رو سید محسن و آگه دختره زینب السادات بذاریم. نظرت چیه؟» گفتم: «هرچی نظر تو باشه، نظر من هم هست. اما از این به بعد آگه درباره شهادت حرف بزنی تا ته دلم می‌لرزه. از خدا می‌خوام همیشه کنار من و بچه مون زنده و سالم بمونی.»

آقامنصور خنده اش گرفت و گفت: «این چه حرفیه؟ آگه جنگ تموم بشه و من شهید نشم، نامردیه. خدا خودش از ته دل همه آگاه تره، می‌دونه تو قلبم چه خبره. تو آگه بدونی من چقدر عاشق خدا و مشتاق شهادتم، چون زیاد دوستم داری، خودت دعا می‌کنی من به عشقم برسم و شهید بشم.»

تا آن زمان، آقامنصور این قدر جدی و بی‌پرده درباره شهادت حرف نزده بود. دلم خیلی گرفت و گفتم: «الآن که پیشم هستی، درباره شهادت حرف نزن، قلبم می‌گیره. من داغ شهادت جوان رو تجربه کردم. خیلی سنگینه. دیگه قراره بابا بشی، به بچه مون فکر کن. ان شاء الله هرچی زودتر جنگ تموم می‌شه. به به زندگی خوب و آروم در کنار ما فکر کن؛ به بچه مون و به آینده اش، به چیزهای قشنگ.» ناراحت شد و گفت: «سیده زهرا، می‌دونم جنگ تلخه، از دست دادن عزیزان تلخ تر، ولی این واقعیت جامعه الان ماست. آگه همه فکر زن و بچه و آینده بچه هاشون باشن، پس کی جبهه بیاد؟ همه اونهایی که زن و بچه شون رو به خدا سپردن و برای حفظ وطن و ناموس می‌آن جبهه، قطعاً زن و بچه شون رو خیلی دوست دارن، ولی وقتی پای عشق به خدا و دفاع از وطن وسط می‌آد، آدم باید بتونه حتی از زن و بچه اش هم بگذره. خدا خودش پشتیبان و نگهبان همه بنده هاشه. من دوست دارم تو برای شهادتم دعا کنی. مطمئنم آگه همسرم برای شهادتم دعا کنه، خدا قبولم می‌کنه. سیده زهرا، یکی از دلایلی که این قدر اصرار داشتم با تو ازدواج کنم، ایمان تو بود و مطمئن بودم وقتی شهید بشم، آگه ازم یادگاری داشته باشی، توانایی ش رو داری بچه مون رو تو خط اعتقادی من تربیت کنی که بتونه ادامه دهنده راه پدر شهیدش باشه. از این به بعد، به شهادت من به عنوان یه واقعیت زندگیّت فکر کن که ممکنه هر آن اتفاق بیفته.»

آقامنصور خیلی با آرامش، ولی با صلابت حرف می‌زد. بغضم گرفت و گفتم: «دلم برای خودم و بچه مون می‌سوزه آگه بدون تو زندگی کنیم. ولی اون قدر دوستت دارم که احساسم می‌گه باید فداکاری کنم و از عشقم بگذرم. چون

تو عاشق خدایی و آگه بهش نرسی، دلم برای تو بیشتر می سوزه. من دل ندارم برای شهادت دعا کنم، ولی آگه یه روزی زنده بودم و تو شهید شدی، برات نماز شکر می خونم که به عشقت رسیدی.» لبخند قشنگی زد و گفت: «به همین هم راضی م. خدا رو شکر که منو می فهمی. ممنونم زهرا جان.»

وقتی این قدر جدی درباره شهادت، حرف هایمان را زدیم و آخرش آقامنصور از من صمیمانه تشکر کرد، تصمیم گرفتم مقاوم تر و صبورتر باشم و اگر دوباره حرفی از شهادتش زد، ناراحت نشوم و مثل قبل، تا زمانی که هست، در کنار هم شاد باشیم و به خدا توکل کنیم. آن زمان سونوگرافی نبود و تا قبل از زایمان کسی نمی دانست بچه اش دختر است یا پسر، به همین خاطر آن دو اسم را در نظر گرفتیم و تا هشت ماه بعد، منتظر تقدیر الهی شدیم. باینکه بعد از آن روز، بیشتر از قبل نگرانش شدم، ولی زندگی مان خیلی شیرین تر و دوست داشتنی تر شده بود. در نبود آقامنصور با کودکم درددل می کردم و هر وقت می آمد، از طرف او با لحن کودکانه به پدرش خوشامد می گفتم.

هفته بعد که آقامنصور به پایگاه آمد، با خوشحالی گفت: «زهرا جان، هر وقت چیزی می خواهی، حتماً به من بگو.»

از اینکه بیشتر از قبل به من توجه می کرد، احساس خیلی خوبی داشتم. لبخند زدم و گفتم: «ما چیزی نمی خواهیم به جز سلامتی و پیروزی بابا منصور.» مثل کسی که حرفم را نشنیده باشد، گفت: «خوبه با هم حرف می زنیم و از تنهایی در اومدی. بعد از شهادتم آگه همدم داشته باشی، کمتر اذیت می شی.» از اینکه حرف را به شهادتش وصل کرد، دلم گرفت، ولی دوست نداشتم هر بار سر این موضوع حرف بزنیم. چیزی نگفتم و خودش فهمید ناراحت شدم و ادامه داد: «راستی، امروز سید عبدالله رو دیدم. گفت برادرم آقاناصر رفته غرب. حال خودش هم خوب بود، می گفت از اول مهر رفته پادگان شهید جعفرزاده اندیمشک، سرباز سپاه شده. برادر طوسی بهشون گفته باید شش ماه مداوم بمونن جبهه. قبول کرد. یک نامه^۱ برای میرقنبر فرستادم به مدرسه راهنمایی خر، در هولار، ازش خواستم خبر سلامتی ما رو به خانواده هامون بده.» گفتم:

«بنده خدا مامانم! سید عبد الله اصلاً به فکر پدر و مادرم نیست و فقط دوست داره جبهه باشه.»

نیمه مهر شد؛ حدود یک ماه ونیم از اقامت‌مان در اهواز می‌گذشت که یک روز آقامنصور گفت: «زهر جان، اگه موافقی با ماشین ببرم بازدید مناطق جنگی. دلم می‌خواد واقعیت‌های جنگ رو از نزدیک ببینی و بعدها برای مردم و خصوصاً برای بچه‌مون حرف داشته باشی و بتونی این چیزها رو انتقال بدی.» از پیشنهادش استقبال کردم. اول به سمت هویزه و سوسنگرد، دهلاویه، تپه‌های الله اکبر و تنگه جزابه رفتیم. در هویزه، مزار شهدا و قدمگاه حضرت ابراهیم علیه السلام را زیارت کردیم. در دهلاویه، از محل شهادت دکتر مصطفی چمران بازدید کردیم و روی خاکریزی که پشت یادمانش بود، عکس گرفتیم. آقامنصور تپه‌های الله اکبر را از دور نشانم داد که به نظرم چندان مرتفع نیامدند. درباره جنگ عراق و ایران، شناسایی مناطق جنگی و محل شهادت دوستانش توضیح داد و از حال و هوای شب‌های عملیات گفت که برایم خیلی جالب بود. از همه مناطق که بازدید می‌کردیم، عکس یادگاری می‌گرفتیم.

به پایگاه برگشتیم. آن شب آقامنصور ماند. صبح زود آماده شد که برود. مثل همیشه برایش قرآن و آب آوردم. آقامنصور گفت: «امروز می‌رم چنگوله. ان شاء الله بعد از ظهر می‌آم.»

خدا حافظی کردیم و رفت. چنگوله برایم نامی آشنا بود. سید عبد الله در اعزام اولش، نگهبان انبار مهمات در چنگوله بود. ولی انگار چنگوله را از جایی دیگر هم می‌شناختم. کمی فکر کردم، یک دفعه یادم آمد شهید بهداشت در چنگوله در کمین دشمن شهید شد. قلبم ریخت و دیگر بی‌طاقت شدم. ثانیه‌ها نمی‌گذشت. غروب شد، ولی آقامنصور نیامد. خدا خدا می‌کردم که هر لحظه از راه برسد. دلم داشت از جا کنده می‌شد. اتاق، دیگر پناهم نمی‌داد. سراغ چند تا از خانم‌های پایگاه رفتم و گفتم: «امروز صبح، آقامنصور رفت چنگوله. قرار بود بعد از ظهر بیاد، ولی هنوز نیومده، خیلی نگرانم. شما می‌دونین چنگوله کجاست؟ خیلی دوره؟»

یکی گفت: «وای، فلانی رو تو چنگوله شهید کردن. می‌گن جای خیلی خطرناکیه. ولی حالا تو به دلت بد راه نده.»

دیگری سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم دقیقاً کجاست زهراخانم، فقط شنیدم جاده چنگوله پر از کمین دشمنه و کمتر کسی از اون جاده، جان سالم به در می‌بره. ولی ان شاء الله امروز به خیر می‌گذره.»

دیگری گفت: «وای، اون جاده پر از کمین گوش بُرهاست؛ وقتی رزمنده‌ها رو شهید کردن، گوش یا بینی شون رو می‌برن و می‌برن برای دشمن تا از شون جایزه بگیرن. با این حال، رزمنده‌ها باید به اونجا رفت و آمد کنن. به خدا توکل کن، ان شاء الله آقای نبوی به سلامت برمی‌گرده.»

بیشتر نگران شدم. نماز مغرب و عشا را هم خواندم و آقامنصور نیامد. نمی‌توانستم شام بخورم. همین‌طور که نشسته بودم و ذکر می‌گفتم و دعا می‌کردم، خوابم برد. نمی‌دانم چقدر خوابیدم که با صدای آرام باز شدن در، بیدار شدم. آقامنصور بود. آن قدر خوشحال شدم که انگار آسمان و زمین را به من دادند. خیلی خسته بود. اول نمازش را خواند. بعد از شام گفتم: «وقتی دیر کردی، داشتم از شدت نگرانی می‌مردم. رفتم از چند تا خانم تو پایگاه پرسیدم چنگوله کجاست، منو نگران‌تر کردن.» خیلی ناراحت شد و گفت: «دیگه به هیچ کس نگو کجا رفتم و کی می‌آم. حتی اگه ازت پرسیدن، بگو نمی‌دونم.» از اینکه باعث ناراحتی او شده بودم، خودم غمگین شدم و گفتم: «نمی‌دونستم ناراحت می‌شی، قول می‌دم از این به بعد، هرچی دیر کنی، از کسی چیزی نپرسم.»

اوایل آبان، حدود ساعت سه بعد از ظهر، با خانم‌های دیگر، در خانه خانم بابایی مشغول بسته‌بندی غذای رزمنده‌ها بودیم که یک دفعه تمام در و پنجره‌ها به شدت شروع کردند به لرزیدن. همه با صدای بلند گفتند: «بمبارانه.» چند نفر گفتند: «تو پایگاه پناهگاه نداریم، ولی همین‌که از خونه بیرون بریم، بهتره.»

اولین بار بود این شرایط را تجربه می‌کردم. سریع، همه بیرون دویدیم و جلوی خانه خانم بابایی ایستادیم. دیدیم خانم بصیر کمی آن طرف‌تر، روی زمین

نشسته. انگار داشت از حال می‌رفت. دو، سه تا نایلون پیاز و سیب‌زمینی کنارش بود. من و دو سه نفر دیگر رفتیم، او را بلند کردیم و آوردیم جلوی خانه خانم بابایی. یکی از خانم‌ها آب آورد و با دست به سر و صورت خانم بصیر پاشید و کمی هم توی دهانش ریخت. چشم‌هایش را باز کرد. وقتی فهمید به او آب داده‌اند، خیلی ناراحت شد و گفت: «من روزه بودم، چرا بهم آب دادین؟» در و پنجره‌ها همچنان شدیداً می‌لرزید. یکی از خانم‌ها گفت: «بهتره پخش بشیم. این جوری اگه اینجا بمب بیفته، همه مون با هم شهید می‌شیم.»

همان لحظه یک ماشین که داشت از آنجا رد می‌شد، جلوی ما ایستاد. آقای قربانی^۱ و همسرش بودند. آقای قربانی پیاده شد. همه سلام کردیم و او هم با یک سلام بلند، جواب همه را داد. بعد به آسمان نگاه کرد و گفت: «نترسین. این لرزش مال بمباران جاهایی دورتر از اینجا ست.» بعد درحالی که داشت دوباره سوار ماشین می‌شد، با صدای بلند گفت: «خدا حافظ خواهرها، چیزی نیست. نترسین.» و رفت. خیال همه راحت شد. داخل خانه برگشتیم. در و پنجره‌ها، همچنان می‌لرزیدند و ما به کارمان ادامه دادیم.

فردای آن روز در خانه خانم بابایی شنیدم نیروی هوایی عراق، چند منطقه مسکونی حاشیه شهر اهواز را بمباران کرده و خیلی شهید داده‌ایم و فردا تشییع شهداست. خانم بابایی گفت: «من فردا می‌رم تشییع، هرکسی دوست داره، با من بیاد.» دلم می‌خواست دین کوچکی به این شهدای مظلوم ادا کنم. از دستم کاری برنمی‌آمد، ولی می‌دانستم حضور ما در تشییع شهدا به خانواده‌های عزادارشان تسلی می‌دهد. گفتم: «ان شاء الله من می‌آم.»

فردای آن روز همراه خانم بابایی به مراسم تشییع شهدا رفتم. همه شهر عزادار بود. بعضی از خانم‌ها از روی چادر، به سر خود گل زده بودند و بعضی مردها هم به پیشانی‌شان. همه مویه می‌کردند و بعضی صورتشان را می‌خراشیدند. خانم بابایی گفت: «این‌ها رسم عزاداری مردم عرب‌زبان،» به قبرستان اهواز رفتیم. آن روز صحنه‌های جانسوزی دیدم؛ مردهایی که همسر یا جگرگوشه‌هایشان را دفن می‌کردند، مادرانی که پاره تن خود را به خاک می‌سپردند و از همه

۱. مرتضی قربانی، فرمانده لشکر ویژه ۲۵ کربلا.

جگرسوزتر کودکانی که پدر، مادر یا هر دورا از دست داده بودند. یاد حرف‌های خانم رزاقیان افتادم و با خود گفتم: «بنده خدا، حق داشت بچه‌ش رو تو گنبد گذاشته بود.» در ذهنم صحنه‌های دردناک آن روز، بمباران جنگنده‌ها و سروصدا و ویرانی‌هایش را با زندگی آرام مردم شمال مقایسه می‌کردم که حتی صدای یک خمپاره را هم نمی‌شنیدند. با همه وجودم مردم خوزستان را که واقعاً شجاعانه و صبورانه مقاومت می‌کردند، تحسین کردم.

اواسط آبان بود که به آقامنصور گفتم: «می‌شه یه بار دیگه با هم بریم بازدید مناطق جنگی؟ دفعه قبل خیلی برام جالب بود.» لبخند قشنگی زد و گفت: «کم کم نخوای بیای خط مقدم؟! خنده‌ام گرفت و گفتم: «نه بابا، من با این وضعیتم که نمی‌تونم خط مقدم بیام.» گفت: «باشه، هم برات کتاب‌های جدید می‌آرم، هم سعی می‌کنم دفعه بعد که می‌آم پایگاه، ببرمت بازدید.» با خوشحالی گفتم: «پس من منتظرم زودتر بیای.»

یک هفته بعد آمد. این بار به آبادان و بعد به خرمشهر رفتیم. از پل شناور خرمشهر گذشتیم و بعد از زیارت مزار شهدای گمنام، در مسجد جامع نماز خواندیم. آقامنصور گفت: «نیروهای لشکر ۲۵ کربلا برای آزادسازی خرمشهر در عملیات بیت المقدس، واقعاً جانفشانی کردن.»^۱ تا نزدیک شلمچه رفتیم ولی چون منطقه عملیاتی بود، جلوتر نرفتیم و به پایگاه برگشتیم.

صبح زود روز بعد، به مرکز تلفن راه‌دور در اهواز رفتیم تا به خواهرم زنگ بزنیم. سیده رقیه بعد از احوالپرسی گفت: «خانم خانم‌ها، تبریک می‌گم توراهی داری.» با تعجب گفتم: «تو از کجا فهمیدی؟ خواب دیدی؟» خنده‌اش گرفت و گفت: «نه بابا، چند روز پیش، خانم افتخاری رو تو تشییع شهدا دیدم، از اون شنیدم. گفت تازه از اهواز برگشته. ازم مژدگانی می‌خواست. خیلی خوشحال شدم. رفتم سنگ بن، به مامان هم گفتم. اونجا هستی، مواظب خودت و نی نی باش.» خجالت کشیدم و گفتم: «چشم.»

۱. پل شناور «منیخ» راه ارتباطی دورستای پرجمعیت «منیخ» و «حفار» با مرکز خرمشهر است. این پل با دو پوست و ده متر طول و حدود شش متر عرض، یکی از راه‌های پرتردد رزمندگان بود.

۲. تیپ ۲۵ کربلا برای آزادسازی خرمشهر در عملیات بیت المقدس، بیش از دو پوست و پنجاه شهید تقدیم اسلام و ایران کرد.

در راه برگشت به پایگاه، ما چرا را به آقامنصور گفتم. خندید و گفت: «بالاخره باید می‌فهمیدن دیگه.»

حدود سه ماه از اقامت ما در پایگاه گذشته بود که یک روز آقامنصور به پایگاه آمد و گفت: «زنگ زدم ساری خونه خواهر، خبر سلامتی مون رو بدم، خواهر گفت پدر و مادر من و تو دلتنگمون شدن و همین روزها با هم می‌خوان بیان اهواز. فکر کنم نگران تو شدن. سیده زهرا، من باید برم خط، اونجا خیلی کار دارم. معلوم نیست کی پیام. هروقت مهمان‌ها اومدن، تو فقط به این شماره که می‌دم زنگ بزنی و به آقای غلام‌رضا اسماعیلی^۱ بگو به نبوی اطلاع بدید مهمان‌ها رسیدن، اون به من می‌گه.»

چند روز بعد، همین که مهمان‌ها رسیدند، به همان شماره زنگ زدم و پیغام دادم. آن روز بعد از احوالپرسی، شهادت سیدهای را به پدر و مادرم تسلیت گفتم. پدرم گفت: «شهادت تسلیت نداره، تبریک داره. می‌گفتن سیدهای روی مین والمر افتاده که اول دو وجب بالا می‌آد، بعد منفجر می‌شه. واسه همین، مچ پاهاش سالم بود، ولی تنش پراز ترکش شده بود. اون قدر از ساق پا تا کمرش تیکه‌تیکه بود که من با کفن، پاهاش رو قنداق کردم و توقبر گذاشتم.» وقتی پدرم این را گفت، گریه‌ام گرفت، ولی پدرم اشکی نریخت. خیلی دلم سوخت و به روحیه مقاوم او افتخار کردم.

عمه‌ام برای مادرم گریه کرده و گفته بود: «آخرین بار که سیدهای مرخصی بود، از حالت حرف زدن و نماز و قرآن خوندنش، سرپایین انداختن هاش، لبخند هاش، نورانیت چهره‌اش، آرزوی شهادتش و هزار چیز دیگه، همه فهمیدیم این آخرین مرخصیشه. رفتارش خیلی تغییر کرده بود. حتی همسایه‌ها هم متوجه شده بودن. هروقت می‌خواست بره جبهه، از همسایه‌ها کسی برای بدرقه‌اش نمی‌اومد، ولی این دفعه که داشت می‌رفت همه برای بدرقه‌اش اومده بودن.^۲ وقتی رفت، همه می‌گفتن سیدهای دیگه بر نمی‌گرده. همین طور هم

۱. غلام‌رضا اسماعیلی، اهل ساری، آن زمان از نیروهای واحد اطلاعات عملیات لشکر و در آخرین سمت قبل از بازنشستگی، جانشین معاونت اطلاعات سپاه مازندران بود.

۲. آن زمان بین خانه‌های روستایی دیوار نبود و فقط یک ردیف پرچین کم‌ارتفاع حیاط‌ها را از هم جدا می‌کرد و همسایه‌ها صدای صحبت و رفت‌وآمد مهمان‌های یکدیگر را می‌شنیدند.

شد. یک ماه نشده جنازه اش اومد.» مادرم می گفت: «بنده خدا عمه ات خیلی بی قراری می کرد. من می فهمم داغ جوان، چقدر سخته.»

دو روز بعد، آقامنصور به پایگاه آمد. مادرش او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «الهی بمیرم، ما فکر می کردیم تو خیلی به سیده زهرا خانم نزدیک هستی و همیشه می تونی بهش سر بزنی. این بنده خدا اگه کار فوری داشته باشه، دو روز طول می کشه تا خودت رو برسونی؟! چقدر دوری!»

آقامنصور خندید و گفت: «نه مامان جان، خیلی کار داشتم و نمی تونستم بیام، وگرنه مسافتم تا اینجا اندازه دو روز نیست. الان داریم به زمان عملیات نزدیک می شیم. دعا کنین خدا مثل همیشه کمکمون کنه.»

آذرماه بود و هوا سرد شده بود. پدر و مادرمان برای ما کمی برنج و مواد غذایی آورده بودند. قرار شد چهار روز مهمان ما باشند که دو روزش گذشته بود. آقامنصور برنامه اش را هماهنگ کرد که روز سوم سفرشان، آنها را به بازدید مناطق جنگی ببریم. به او گفتم: «اگه می تونی سید عبدالله و برادرت آقانا صر رو هم پیدا کن و بیان، دور هم باشیم.» گفت: «الان اصلاً به اونها دسترسی ندارم. ان شاء الله یک وقت دیگه.»

از یکی از دوستانش ماشین تویوتا استیشنی امانت گرفت و این بار علاوه بر مناطقی که قبلاً دیده بودیم، به حمیدیه، بستان و شوش^۱ به زیارت مزار دانیال نبی، علیه السلام، هم رفتیم و عکس گرفتیم. خواستیم شلمچه هم برویم ولی صدای تیر و گلوله ها به راحتی شنیده می شد و از نیمه راه برگشتیم. آقامنصور گفت: «الان دیگه به زمان عملیات نزدیک می شیم، راه رو برای بازدید می بندن.» بعد به شوخی از مادرش پرسید: «مامان، می دونی اینا صدای چیه؟» مادرشو هم جواب داد: «آره پسر، صدای تیره.» گفت: «اگه تیر بهت بخوره، اینجا شهید می شی.» مادرش جواب داد: «افتخار می کنم شهید بشم.»

به پایگاه برگشتیم، آقامنصور می خواست خدا حافظی کند. پدرم گفت: «ما سه روزه اینجا ییم، فردا غروب دیگه باید بریم ساری. درسته موقع کار کشاورزی نیست، ولی باید به باغ و کارهامون برسیم.»

۱. شهرهایی در شمال غربی اهواز و از مناطق عملیاتی در زمان جنگ.

وقتی آقامنصور دید پدر و مادرش هم قصد برگشتن دارند، گفت: «حالا که همه می خواین فردا غروب برگردین، من براتون بلیط قطار می گیرم، فردا بعد از ظهر می آرم پایگاه که با قطار راحت برین ساری.»

صبح فردا یکی از خانم های پایگاه به واحد مان آمد و گفت: «خانم نبوی، متأسفانه همه خرماهایی که از کمک های مردمی برای رزمنده ها آورده بودن، ترش شده و قابل استفاده نیست. خانم بابایی خواست چند نفر از خانم ها بریم خونه ش، با اون خرماهای ترش شده و چیزهای دیگه که از طرف لشکر تهیه شده، ترشی سیر و هفت بیجار درست کنیم. شما هم اگه می تونی بیا.» من، مادر و مادرشوهرم آمده شدیم به خانه خانم بابایی برویم. برای پدر و پدرشوهرم غذا گذاشتم که اگر دیر کردیم، خودشان ناهار بخورند. وقتی خانم بابایی ما را دید، خندید و گفت: «آقای بابایی کلی آرد هم آورده، حالا که تعدادمون زیاده، برای رزمنده ها نون هم درست می کنیم.»

با بسم الله الرحمن الرحیم شروع کردیم و با صلوات ادامه دادیم. با کمک هم، نان هایی به اندازه کف دست پختیم و ترشی ها را بسته بندی کردیم. قرار بود آنها را برای رزمندگانی که چند روز بدون غذا در چنگوله بودند، ببرند. ظهر شد. همان جا بعد از نماز، ناهار مختصری خوردیم. کارها تا بعد از ظهر طول کشید. به خانه مان برگشتیم و کمی استراحت کردیم. آقامنصور با بلیط ها آمد و گفت: «آماده بشین بریم ایستگاه راه آهن. امشب شب جمعه است و صلوات بر پیامبر خیلی حسنه داره. تو راه برای پیروزی رزمندگان اسلام در عملیات ها خیلی صلوات بفرستین و دعا کنین.» آنها رفتند و ما به پایگاه برگشتیم. آقامنصور بعد از استراحت کوتاهی رفت و من باز تنها شدم. تقریباً به حال و هوای جنوب و وضعیت زندگی در پایگاه عادت کرده بودم. دو، سه روزی نیامد. فکر می کردم بعد از دو سه روز می آید، اما یک هفته گذشت و خبری نشد. دیگر نگران شدم. بعد از حدود ده روز آمد و گفت: «خیلی سرم شلوغ بود و فرصت نشد سر بزنم.» وقتی تنها بودم، خرید نمی رفتم و در بند غذا نبودم، به همین خاطر اگر آقامنصور سرزده می آمد، ناهار درست و حسابی نداشتم. گفتم: «بعد از ده روز، کاش با اطلاع می اومدی، می رفتم خرید، برات غذا درست می کردم.» گفت: «من اونجا غذا می خورم، ولی زهرا جان تو الآن باید بیشتر از قبل به فکر

خودت باشی، آخه تویه امانت الهی هم داری.» گفتم: «راستش رو بخوای، وقتی نیستی دل و دماغ ندارم فقط برای خودم غذا درست کنم.» گفتم: «باشه. یه روز از صبح بهت می‌گم و برای ناهار می‌آم پایگاه پیش خانم خوب و صبورم، ولی باید قول بدی روزها برای خودت هم غذا درست کنی.»

خانواده آقای سرخ‌پرو آقای رزاقیان در پایگاه نبودند و از شنیده‌هایم مطمئن بودم در آن چند ماه خودشان هم آنجا نیستند. از آقای منصور پرسیدم: «در نبود آقای سرخ‌پرو و آقای رزاقیان مسئولیت واحد طرح و عملیات با کیه؟» گفت: «هستن کسانی که انجام بدن. برادرها با هم کمک می‌کنن و انجام می‌دن. اینجا مسئول و زیردست معنا نداره، همه همکاری.»

از کار خودش چیزی نگفت و چون می‌دانستم دوست ندارد از کارهایش بگوید، چیز بیشتری نپرسیدم، ولی در دلم از اینکه همسر همه کارهایش را فقط برای رضای خدا انجام می‌داد و حتی از من پنهان می‌کرد، خیلی لذت می‌بردم و به او غبطه می‌خوردم و از داشتن چنین همسری به خودم می‌بالیدم. آن روز آقای منصور رفت. نمی‌دانم در جبهه چه شده بود که حدود دو هفته هیچ خبری از او نداشتم. چون دوست نداشتم سراغش را از کسی بگیرم، تنها چاره‌ام انتظار کشیدن بود. انگار دیگر صلوات فرستادن هم آرامش نمی‌کرد. خیلی نگران شده بودم. همان روزها خانم بابایی پیغام فرستاد که برای درست کردن غذا برای رزمندگان به خانه‌اش بروم. خانم بابایی گفت: «چرا این قدر گرفته و پکری؟ چیزی شده زهر خانم؟» سعی کردم چیزی متوجه نشود، گفتم: «نه.»

خیلی اصرار کرد و گفت: «ما اینجا باید به هم کمک کنیم. شوهرهای ما که نیستن هوای ما رو داشته باشن، آگه به چیزی نیاز داری اصلاً تعارف نکن حتماً به من بگو. منو مثل مادرت بدون. ما در قبال هم وظیفه داریم. الان که تورا می‌داری، باید بیشتر مواظب خودت باشی.» جواب دادم: «نه، چیزی نیست.» ولی نگران شده بود و اصرار کرد. بغض کردم و گفتم: «چیزی نیست، فقط دلشوره دارم و نگران آقای نبوی‌ام. دو هفته‌ست هیچ خبری ازش ندارم. از کسی هم نمی‌تونم خبری بگیرم.»

خانم بابایی کنارم نشست. با محبت دستانم را گرفت و گفت: «دخترم، اصلاً نگران حالش نباش. مقاوم باش و براش دلتنگی نکن، چون اون تو دلش

برات نگرانه، اگه براش دلتنگی کنی، قلبش آگاه می‌شه. این رزمنده‌ها که همسرشون رو تنها می‌ذارن و به جنگ دشمنِ بعثی می‌زن، واقعاً ایمانشون با اطمینان قلبیه. اینکه تو جبهه می‌جنگن، جهادِ کوچیکِ اون‌هاست. جهادِ بزرگ‌تر و اصلی‌شون، دل‌کندن از زن و بچه و اومدن به جبهه‌ست. کارِ هرکس نیست به جبهه بیاد و با دشمنِ بجنگه. تو باید به آقای نبوی افتخار کنی. قطعاً صبور هستی که تو این شرایطِ اینجایی، ولی صبورتر باش که قلبِ اون بنده خدا هم آروم باشه و خالصانه فقط برای خدا بجنگه. اون جا، شرایطِ خیلی سختی داره، از اینجا خیلی خیلی بدتره. ما تابستون‌ها اینجا کولر و پنکه داریم و حداقل بعد از ظهرها، زیر پنکه یک کم استراحت می‌کنیم. زمستون‌ها چراغ نفتی داریم و گرم می‌شیم. ولی تو مناطقی عملیاتی، تابستون خیلی گرمه و کنار رودخونه ارونده که هوا شرجیه، حموم ندارن، پشه زیاده، یک لقمه غذای سالم نمی‌تونن بخورن. الان هم، زمستون سختی دارن. نگران نباش، قطعاً اون هم الان خیلی نگران و دلتنگ تو شده ولی موقعیت نداره حتی با یک تلفن حالت رو بپرسه. حالا بیا به ما کمک کن که خیلی کار داریم.»

از دل‌داری اش تشکر کردم و روحیه ام کمی بهتر شد. چون همه جوان بودیم و خانم بابایی سن مادر ما را داشت و خیلی مهربان و خوش قلب بود، مثل مادرمان او را دوست داشتیم و حرف‌های مادرانه اش به ما آرامش می‌داد. با خاطراتی که از خانم‌های پایگاه می‌شنیدم، می‌دانستم آنهایی که مثل آقامنصور همیشه در جبهه و فکرِ موفقیت در جنگ بودند، انصافاً هیچ چیز نمی‌توانست آنها را از جبهه جدا کند و البته ما خانم‌ها این روحیه و عشقِ آنها برای خدمت به کشور را تحسین می‌کردیم و چون شوهرمان و هدفشان برای دفاع از وطن را دوست داشتیم و قلب‌های ما به هم نزدیک بود، در هر شرایط، پایه پای آنها در کنارشان بودیم. توقّعات پایین بود و کلّ زندگی مان در یک ساکِ دستی جا می‌شد. هر لحظه می‌توانستیم بنا به ضرورت جابه‌جا شویم. پای حرفِ دلِ هرکس که می‌نشستیم، دغدغه اش همسرش بود، نصیبش شهادت است یا اسارت و شاید جانبازی. آن قدر شرایط جنگ سخت بود که رزمنده‌ها، همسرشان را برای شهادتشان آماده می‌کردند. هر لحظه منتظر خبر شهادت آنها بودیم. اگر رزمنده‌ای در طول روز به پایگاه می‌آمد، همه خانم‌ها دل‌نگران جمع می‌شدند

و از هم می پرسیدند: «خبر شهادت کی رو آورده؟» باورشان نمی شد فقط آمده که به خانواده اش سر بزنند. با این حال، کسی نمی خواست تا زمانی که دشمن به خاک و ناموس ما حمله می کند، با همسرش به شهرش، پیش خانواده و فامیل برگردد. همه مان آن زندگی ساده و بی ریا را خیلی دوست داشتیم و باورمان این بود که اگر در کشور جنگ باشد ولی ما با شوهرمان در گوشه ای از کشور با آرامش زندگی کنیم، زندگی مان هیچ وقت به این زیبایی و قشنگی نیست. وقتی اخلاص و فداکاری همسرمان را می دیدیم، از خدا خجالت می کشیدیم و حیا می کردیم که مانع جبهه رفتنشان بشویم؛ خصوصاً وقتی گاهی از خودشان می شنیدیم با چه سختی ها و مشقت هایی در آنجا، در هر فرصتی چقدر کار می کنند. من که همیشه از جسم خسته آقامنصور، چشم های بی خوابی کشیده و پاهای ورم کرده و چروکیده اش شرمنده بودم.

همچنان خبری از آقامنصور نداشتم. دیگر خیلی نگرانم شده بودم. بعد از آن مأموریتش در چنگوله، از من خواست دیگر حتی از کسی چیزی نپرسم. یک شب، بعد از نماز، بیشتر از همیشه برایش دعا کردم و خوابیدم. شب از نیمه گذشته آقامنصور به خانه آمد. خیلی خسته بود. شام نخورده خوابید. صبح زود، بعد از نماز صبح، آماده شد و گفت: «باید برم.» خیلی گریه ام گرفت، ولی چون نمی خواستم بعد از رفتن، دلواپس من باشد خودم را کنترل کردم و فقط گفتم: «بعد از این همه مدت، چقدر زود داری می ری؟! لااقل صبحانه می مونی!» گفت: «نه، اونجا خیلی کار داریم. باید برم.» گفتم: «باشه، ولی دفعه بعد یه جوری بیا که حداقل یه وعده غذا با هم بخوریم.»

لیخند قشنگی زد و مشغول بستن بند پوتینش شد و من فقط با حسرت نگاهش می کردم. نمی دانم چه شد که یک دفعه کنترلم را از دست دادم، خم شدم و همان طور که داشت بند پوتینش را می بست، دست هایش را محکم گرفتم. بغضم ترکید و با گریه گفتم: «نمی دارم بری، نمی دارم بند پوتینت رو ببندی. خدا رو خوش می آد به این زودی بری؟»

قطرات درشت اشک، پشت هم روی گونه هایم می ریخت و در یک چشم به هم زدن تمام صورتم خیس شد. آقامنصور ناراحت شد و ایستاد. صورتش را از من برگرداند. بعد از چند لحظه، گفت: «خدا صدام رو لعنت کنه، باید

بریم، نمی‌شه که نریم. تازه، مگه من با رزمنده‌ای که ماه‌ها تو جبهه می‌جنگه و نمی‌تونه به زن و بچه‌اش سر بزنه، چه فرقی دارم؟» بعد گفت: «زهرا جان، امروز خیلی کار داریم، ولی قول می‌دم یه روز ناهار بیام.»

چند لحظه مکث کرد. سرش پایین بود و من همچنان اشک می‌ریختم و نگاهش می‌کردم. سرش را بالا گرفت و گفت: «زهرای من، از من راضی شدی؟» اولین بار نبود که به من نشان می‌داد رضایت من، چقدر برایش مهم است؛ هم شرمند شده، هم خوشحال. چون در جامعه، برخی افراد را می‌دیدم که دربارهٔ جلب رضایت همسر، مثل آقامنصور نبودند و تا این حد به همسرشان توجه نداشتند. دلم برایش سوخت، اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «این چه حرفیه می‌زنی آقامنصور؟ معلومه که ازت راضی‌ام.»

برای اطمینان خاطرش، سریع قرآن آوردم و او را از زیر قرآن گذراندم. قبل از رفتن گفت: «پس فردا برای ناهار می‌آم پایگاه.»

خودم را کنترل کردم و بی‌معطلی گفتم: «نگران من نباش. به کارات برس.» گفت: «نه، ان شاء الله کارم تا پس فردا تموم می‌شه. از صبح می‌آم خونه.» خیلی خوشحال شدم. خدا حافظی کردیم و رفت. از همان لحظه تصمیم گرفتم ناهار پس فردا را از شب قبل درست کنم و همه چیز آماده باشد.

دو روز بعد، آقامنصور قبل از ظهر آمد. برایم چند کتاب جدید آورده بود. وقتی رسید، خیلی خسته بود و خوابیده بود. تا اذان ظهر که قراز بود او را برای نماز بیدار کنم، کاری نداشتیم. آرام خوابیده بود. نشستم و فقط به چهرهٔ معصوم و خسته‌اش نگاه کردم. انگار مدت‌ها چشم روی هم نگذاشته بود. چشم از او نمی‌گرفتم. می‌دانستم با اخلاصی که دارد، حتماً به آرزوی شهادتش می‌رسد و من حسرت همین نگاه را می‌خورم. آرام بلند شدم و دوربین عکاسی‌اش را آوردم و از او عکسی گرفتم. تا اذان ظهر فقط نگاهش می‌کردم و برای سلامتی همهٔ رزمندگان اسلام صلوات می‌فرستادم. چند دقیقه قبل از اذان بیدارش کردم. با هم نماز خواندیم و ناهار خوردیم. احساس می‌کردم خوشمزه‌ترین غذای عمرم را می‌خورم. دلگرمی خاصی برای زندگی با او و تحمل سختی‌ها در کنارش پیدا کرده بودم. بعد از ناهار رفت.

روزهای آخر آذرماه به پایگاه آمد، ولی این بار تنها نبود؛ برادر بزرگ‌ترش

آقاناصر و سید عبدالله را پیدا کرده و به خانه آورده بود. پنهانی به من گفتم: «همین روزها اونها رو می برن منطقه ای که تا دو ماه اجازه نمی دن کسی از اونجا خارج بشه. آخه قراره تو اون منطقه، عملیات بشه. منم بهشون گفتم بیان اینجا، هوایی عوض کنن.» قبل از شام، آقامنصور داشت در اتاق دیگر به کارهایش می رسید. به سید عبدالله و آقاناصر گفتم: «حالا که امشب مهمان ما هستین، برین حموم، من لباس هاتون رو می شورم و برای فردا آماده می کنم.» آقاناصر گفت: «خودمون می شوریم. اونجا تو هفت تپه^۱ هم حموم داریم. حموم و سرویس بهداشتی ما صحراییه، کم و بیش حموم می ریم. امشب فقط اومدیم اینجا که یه هوا عوض کنیم. داشتیم می اومدیم، من و سید عبدالله و آقامنصور تو کابین جلوی تویوتا نشستیم و پشت ماشین خالی بود. تو مسیرون آقامنصور هر جا رزمنده ای رو می دید سوار می کرد برسونه اهواز. برای اینکه رزمنده ها سردشون نشه، پتوی خودش رو که موقع رانندگی بهش پشت می ده، برداشت و داد به اونها. کلی رزمنده رو رسوندیم.» گفتم: «شما هم خوش اومدین، خوشحال شدیم.»

سید عبدالله به آقاناصر گفت: «سیده زهرا راست می گه. حالا که اینجا بیا، بیا بریم حموم. از حموم صحرایی بهتره. دو، سه روز پیش تو فوتبال، حسابی عرق کردیم.»

همه خندیدیم. من گفتم: «مگه اونجا فوتبال هم می کنین؟» سید عبدالله گفت: «آره. بعضی وقت ها که موقعیت باشه. چند روز پیش، آقامنصور هم اونجا بود و بازی کرد. حسابی به تیم رقیب گل زد، همه براش هورا کشیدن. آقامنصور اون قدر حرفه ای فوتبال بازی می کنه که بعضی بچه ها که تازه اعزام شده بودن، ازش می پرسیدن بازیکن کدوم تیم و باشگاه؟»

آقاناصر و سید عبدالله حمام کردند. همه خسته بودیم، شام خوردیم و خوابیدیم. صبح فردا با هم رفتند.

بیشتر وقتم را همان طور که آقامنصور دوست داشت توی خانه با مطالعه کتاب هایی که برایم می آورد می گذراندم و کمتر پیش خانم های پایگاه

۱. پادگان هفت تپه با مساحت هشت هزار هکتار زمین، در پانزده کیلومتری جنوب شرقی شهر شوش، بزرگ ترین پادگان نظامی کشور و محل استقرار نیروهای لشکر ۲۵ کرپلا بود.

می‌رفتم. یک روز که خانه خانم طوسی رفته بودم، خانم مهری^۱ هم آنجا بود. می‌دانستم همسرش، جانشین اطلاعات عملیات لشکر، یعنی جانشین آقای محمد حسن طوسی است. سلام و احوالپرسی کردیم. گفت: «خانم نبوی! شما چرا این قدر غریبی می‌کنی؟ ما آقای نبوی رو چند ساله که می‌شناسیم. وقتی آقای مهری مجروح شد، بردنش بیمارستان اهواز. آقای مهری چون با آقای نبوی خیلی راحت، از بین دوستانی که رفته بودن عیادتش، سوییچ ماشینش رو داده بود به آقای نبوی که بیاد پایگاه دنبالم، منو ببره بیمارستان دیدنش. آقای نبوی اون موقع مجرد بود. من ترسیدم و گفتم: نه آقا، من شما رو نمی‌شناسم، نمی‌آم. اون وقت ها منافق ها با این ترفندها، خانواده پاسدارها رو گروگان می‌گرفتن. خانم طوسی حرفامون رو شنید. صداش کردم بیاد دم در، ببینیم چی کار باید بکنیم. اومد دم در، گفت ممکنه منافق باشه، ما که اون رو نمی‌شناسیم. آقای نبوی که شنیده بود خانم طوسی رو صدا کردم، ماشین آقای مهری رو نشونمون داد و گفت: ببین، خودش سوییچ ماشینش رو به من داد. بعد رو کرد به خانم طوسی و گفت: دست شما درد نکنه حاج خانم! شما که باید منو بشناسین. من که خیلی با آقای طوسی خونه تون می‌آم. من نبوی ام. سید منصور نبوی. خانم طوسی یه کم مکث کرد و به من گفت: خب دوتایی با هم می‌ریم. من که قیافه مهمان های آقای طوسی رو نمی‌بینم که بشناسم ولی اسم سید منصور نبوی رو زیاد از آقای طوسی می‌شنوم. این اگه آقای نبوی نباشه، از کجا می‌دونه آقای نبوی خونه ما می‌آد؟ به هر حال توکل به خدا، می‌ریم. تو راه پرسیدم: حالا، حال آقای مهری چگونه؟ گفت: خوبه، طوری شون نشده، نگران نباشین. فقط خواستن شما به ملاقاتشون بیاین. وقتی به بیمارستان رسیدیم، دیدم حال آقای مهری خیلی وخیمه، یه نفس بالا می‌آد و سه نفس نمی‌آد. با ناراحتی به آقای نبوی گفتم: شما که گفتین حالش بد نیست! گفت: پس هنوز بدش رو ندیدین. بالاخره حالش که یه کم بهتر شد، مرخصش کردن. حالا شما هم غریبی نکن، هروقت حوصله ت سر رفت، بیا پیش ما.»

از محبتش تشکر کردم. نزدیک ظهر بود، به خانه برگشتم. دیدم جلوی در

۱. تقی مهری، اهل گرگان، آن زمان از نیروهای واحد اطلاعات و عملیات لشکر و ویژه ۲۵ کرپلا و در زمان تألیف این کتاب، رئیس پلیس راهنمایی و رانندگی ناجا بود.

خانه مان چند پرتقال و نارنگی توی یک سبد کوچک است. تعجب کردم، نمی دانستم چه کسی آنها را آورده است. داشتم به میوه ها نگاه می کردم که یکی از خانم های پایگاه که داشت رد می شد، خندید و گفت: «تعجب کردی خانم نبوی؟ خانم بردبار برات آورد. به همه توی پایگاه میوه داده.» با هم احوالپرسی کردیم و به اتاقم رفتم. نماز ظهر و عصر را خواندم و ناهار خوردم و برای تشکر پیش خانم بردبار رفتم. دو نفر از خانم های پایگاه هم در خانه شان بودند. خانم بردبار داشت سفره ناهار را پهن می کرد. بوی عطر برنج طارم محلی مازندران، همه خانه را گرفته بود. همان طور که وسایل ناهار را آماده می کرد گفت: «پدر آقای بردبار، باغ داره. از نکا برامون چند تا جعبه پرتقال و نارنگی آورده اینجا، من بین خانواده های شهرک تقسیم کردم، برای خودمون هم چندتایی موند.» گفتم: «خودت بیشتر برمی داشتی. به بچه شیر می دی، برات خوبه.» خندید و گفت: «بعد از اینکه بین همه تقسیم کردم، متوجه شدم برای خودمون فقط هشت تا مونده. اشکال نداره، اگه آقا رحیم هم بود، همین کار رو می کرد.»

روحیه اش را تحسین کردم و گفتم: «اینجا خیلی ها مثل ما این قدر مرکبات نخوردن و نمی خورن. خدا ازتون قبول کنه و به مالتون برکت بده.»

لبخندی زد و گفت: «ان شاء الله. خدا به پدر آقا رحیم سلامتی بده که این همه راه، میوه ها رو از شمال برامون آورد.»

سفره آماده شده بود. گفت: «بفرما ناهار.» گفتم: «ممنونم، قبل اینکه پیام ناهار خوردم.»

یکی از خانم ها به دیس بزرگ برنج اشاره کرد و به خانم بردبار گفت: «شما برای خودتون بردارید، بقیه اش مال ما!»

خانم بردبار خندید و گفت: «بفرمایید، نوش جان شما. آقا رحیم همیشه به من می گه چرا دیس دیس غذا درست می کنی؟ می گم دوستانم برنج ندارن، میان اینجا پیشم. همیشه مهمان دارم.»

همه خندیدیم. تشکر و خدا حافظی کردم و به اتاقم برگشتم.

چند روز بعد، دم غروب، آقامنصور آمد. خیلی خسته بود. گفت: «آقای قرائتی دعوت شده اهواز، امشب تو مصلی سخنرانی داره، اتوبوس سپاه می آد دنبالمون.» استراحت کوتاهی کرد و غروب با بقیه دوستان به مصلی رفتیم.

آقای قرائتی در حین صحبتش به رزمنده‌ها گفت: «شماها خیلی به همسرتون بدهکارین، نه به خاطر مهریه‌شون، بلکه به خاطر صبر و تحمل و کمک به شما برای حفاظت از دین خدا و دفاع از وطن.» وقتی به پایگاه برگشتیم، گفتیم: «تو سرباز امام زمان هستی و من به خاطر امام زمانم، مهریه‌ام رو به تو بخشیدم و تو اصلاً به من بدهکار نیستی.»

آقامنصور نگاه محبت‌آمیزی کرد و گفت: «خودم می‌دونم که چقدر به تو بدهکارم. من تو جبهه خیلی کار دارم. اگه تحمل بالای تو نبود که من نمی‌تونستم با آرامش و تمرکز به کارهام برسم. تو نعمتی بودی که خدای مهربون روزی ام داد و من در عوض این همه گذشت تو، جلوی در بهشت اون قدر منتظر می‌مونم تا خدای مهربون تو رو به من برسونه. من بدون تو وارد بهشت نمی‌شم.»

آن قدر آقامنصور این جملات را با عشق و بی‌ریا بیان کرد که دلگرمی خاصی پیدا کردم. گفتیم: «شاید پایگاه رو بمباران کنن و من زودتر از تو شهید بشم. من که اصلاً دوست ندارم اگه تو شهید بشی، زنده بمونم.» آقامنصور با لبخند زیبایش گفت: «به هر حال من بدون تو وارد بهشت نمی‌شم.»

واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم. به قدری خالصانه حرف می‌زد که تک‌تک کلماتش در عمق قلبم نفوذ می‌کرد و احساس کردم خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم. ادامه داد: «بیا با هم عهد ببندیم هرکدام از ما زودتر شهید شد، ارتباطش رو تو خواب با دیگری حفظ کنه.» از این عهد خوشم آمد، قبول کردم و به هم قول دادیم روی عهدمان بمانیم.

صبح فردا آقامنصور رفت. خیلی احساس تنهایی می‌کردم و نگران‌ش بودم، ولی به روی خودم نمی‌آوردم. گاهی که حوصله‌ام سر می‌رفت، پیش خانم طوسی می‌رفتم. آقای طوسی هم معمولاً در پایگاه نبود و من و خانم طوسی از تنهایی‌هایمان صحبت می‌کردیم. هرچند او سرش به دخترش سمیه گرم بود و مثل من تنها نبود. آقامنصور با هم‌زمانش علاوه بر ارتباط کاری، ارتباطی دوستانه و صمیمی داشت. یک روز که پیش خانم طوسی بودم، گفت: «دیشب آقای طوسی اومد پایگاه، دیدم خیلی خوش‌تیپ شده، گفتیم: موهات رو کی این قدر قشنگ اصلاح کرده؟! داماد شدی؟! جواب داد: سیدمنصور نبوی. خیلی باسلیقه است، تمیز اصلاح می‌کنه.»

خوشحال شدم و به خانم طوسی گفتم: «آره، آقای طوسی راست گفتن، آقای نبوی خیلی باسلیقه است. اوج سلیقه اش رو قبلاً تو ازدواجش نشون داده!» هر دو خندیدیم.

از آذر سال ۱۳۶۳ که ازدواج کردیم آقا منصور سه هزار تومان حقوق می گرفت. حقوق مجردی اش به عنوان بسیجی دوهزار تومان بود که همه بدون مراجعه به بانک از بخش مالی سپاه ساری دریافت می کردند. چون تسهیلات بانکی آن زمان بسیار کم بود، امکان انتقال و دریافت حقوق در اهواز نبود. هرکس که برای رفتن به مرخصی پولی نداشت فقط می توانست از دوستان و هم رزمانش پول قرض بگیرد و بعداً برگرداند. ما از اول شهریور به اهواز آمده بودیم و حالا اواخر دی ماه شده بود و آقا منصور پولی نداشت. من این ها را نمی دانستم، گفتم: «پنج ماهه اینجا هستیم، اگه وضعیت کارت خوبه، یه سر بریم ساری.»

جواب داد: «باشه، از نظر کاری مشکل ندارم.» ولی هر روز این دست و آن دست می کرد و رفتن را به روز بعد می انداخت.

بعد از چند روز، خیلی خوشحال به خانه آمد و گفت: «سیده زهرا، حالا می تونیم بریم ساری.» من هم خوشحال شدم و پرسیدم: «چرا چند روز معطل کردی؟» تازه آن موقع موضوع حقوقش را مطرح کرد و گفت: «راستش، پولی برای کرایه دو نفر تا ساری نداشتیم، نمی خواستم از کسی قرض کنم. امروز از طرف امام خمینی، مبلغی پول برای رزمنده ها هدیه اومد که تو واحد تقسیم شد، حالا با هدیه امام می تونیم بریم ساری.»

از خانم های پایگاه شنیده بودم موقع مرخصی، برای راحتی رفت و آمد شوهرانشان که از فرماندهان و مسئولان بودند، اتومبیل دولتی در اختیارشان می گذارند و حتی به آنها کوپن بنزین می دهند و اجازه دارند برای روحیه خانواده شان، آنها را از مسیر شهرهای اصفهان و شیراز ببرند. من نمی دانستم سمت آقا منصور در لشکر چیست، ولی می دانستم همان طور که اجازه سکونت در آن پایگاه را دارد، اگر بخواهد، می تواند از اتومبیل دولتی هم استفاده کند. اما او هیچ وقت امکاناتی را که از طرف لشکر داده می شد، درخواست نمی کرد. من هم تابع عقایدش بودم و از اینکه حتی در آن شرایط سخت مالی اتومبیل درخواست نکرد، لذت بردم و با افتخار به او گفتم: «اینجا خیلی ها با ماشین

دولتی و کوپن بنزین می رن مرخصی، خوشحالم که تا این حد رعایت می کنی.»
 آقامنصور که تا آن لحظه نمی دانست موضوع اتومبیل دولتی و کوپن بنزین
 را می دانم، مثل همیشه لبخندی زد و گفت: «وقتی می بینم که این قدر قانعی
 و هیچ وقت چیزی از من مطالبه نمی کنی، شرمندۀ می شم سیده زهرا.
 آقای شالیکار^۱ که قبلاً جانشین واحد طرح و عملیات لشکرمون بود، خیلی
 باتقواست. ایشان از جمله برادرهای مخلصیه که از ماشین دولتی برای خودش
 و خانواده اش استفاده نمی کنه، با اینکه حقشونه. اونها چندین ماه تو بدترین
 شرایط با کمترین امکانات برای رضای خدا جونشون رو کف دستشون می دارن
 و بدون هیچ چشم داشتی فقط برای رضای خدا و حفظ دین خدا و وطنمون
 می جنگن و خانواده شون هم دور از بستگان و فامیل، تو غربت، مشکلات
 زیادی تحمل می کنن تا همسرشون با آرامش، برای خدا بجنگه، ولی استفاده از
 ماشین دولتی رو برای خودشون مجاز نمی دونن و اون رو بیت المال می شمرن.
 این اوج تقواست. تازه، ما تو لشکرمون نیروهایی مثل شهید عالی^۲ داشتیم که
 چون وضع مالی خوبی داشت، به کارگزینی سپاه درخواست کتبی نوشت که
 دو هزار تومن از حقوق ماهیانه اش رو برای کمک به جبهه کسر کنن. اون زمان،
 کل حقوقش سه هزار تومن بود. سیده زهرا، خیلی خوشحالم که تو هم حواست
 به بیت المال است.» از شادی آقامنصور و بلندطبعی اش خوشحال شدم.
 از رفتن به ساری به خاطر شرایط جسمی ام و به صلاح دید پزشک، منصرف
 شدیم. فردایش به خانۀ خانم بردبار رفتیم. پسر چند ماهه اش، محمدرضا، گریه
 می کرد. پرسیدم: «چرا بچه این قدر گریه می کنه؟» گفت: «نمی دونم. نیم ساعت
 پیش حمومش کردم. از وقتی آوردمش بیرون، گریه می کنه. شیر هم نمی خوره.»
 گفتم: «شاید تو گوشش، آب رفته و اذیتش می کنه. زمستونه، هوا خیلی سرده،
 هروقت از حموم می آرایش بیرون، گوشش رو خشک کن. خدای نکرده سرما
 می خوره یا گوش درد می شه. الآن هم اگه سیر دارین، یک حبه بیار، من آرومش

۱. عبدالله (علی) شالیکار، اهل بابلسر، در زمان تألیف این کتاب، همچنان در لباس سپاه مشغول خدمت بود.

۲. پاسدار شهید ذبیح الله عالی، اهل جویبار، فرمانده گردان مسلم بن عقیل از تیپ دوم لشکر ۲۵ کربلا که در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۳ در عملیات والفجر همراه با نیروهایش در پاسگاه چیلات در خاکی عراق به محاصره دشمن درآمدند و پس از نبردی دلیرانه به شهادت رسیدند.

می‌کنم.» پرسید: «چه جوری؟!» گفتم: «مادرم این جور چیزها رو خیلی خوب بلده، ازش یاد گرفتم. به نظر من، گوش محمدرضا درد می‌کنه.»
خانم بردبار یک بوته سیر خشک آورد. گریه محمدرضا بیشتر شده بود، دلم برایش می‌سوخت. پوست یک حبه را کندم، روی چراغ نفتی کمی گرم کردم و به گوش محمدرضا چسباندم. طوری نگه داشتم که درگوشش فرونرود. مادرش گفت: «پوست بچه حساسه، نسوزه؟» گفتم: «نه. یه کمی گرمش کردم که رطوبت و دردش رو بچینه. اون قدر داغ نیست که گوشش رو بسوزونه. می‌بینی بچه آروم گرفت.»

چند بار دیگر هم، آن سیر را کمی گرم کردم و در گوش محمدرضا گذاشتم. بچه راحت شد و خوابید. خانم بردبار خوشحال شد و از من تشکر کرد و گفت: «پس دیگه هروقت تو اینجایی، محمدرضا رو حموم می‌کنم.»

چون فقط خانواده مسئولان لشکر در پایگاه بودند، وقتی عملیات مهمی در پیش بود، از دیرآمدن‌های متوالی همسرانمان، متوجه مشغله زیاد آنها و احتمالاً عملیات جدید می‌شدیم. از صحبت‌های خانم‌ها و نیامدن‌های آقامنصور، متوجه شدم به زودی عملیات مهمی انجام می‌شود، ولی چیزی از او نپرسیدم. دوازدهم بهمن ۱۳۶۴ آقامنصور به پایگاه آمد و بدون مقدمه چینی گفت: «سیده زهرا، همین روزها عملیات سخت و سنگینی داریم، آقا مرتضی؛ نیروهای زیادی رو از اصفهان به گردان‌ها اضافه کرده و فرمانده گردان‌ها بازن و بچه‌هاشون او مدن اهواز. تو پایگاه جای خالی کمه، تعداد نیروها خیلی زیاده. آقا مرتضی دستور داد تو رو ببرم ساری و زود برگردم. نمی‌شه کاریش کرد. یه مرخصی کوتاه گرفتم که تو رو ببرم ساری. سریع آماده شو، فردا صبح بریم.» خیلی ناراحت شدم، بااین حال حرفی نزدم. آقامنصور هم متوجه شد، ولی حرفی نزد. چند دقیقه هر دو ساکت بودیم، بعد بلند شد و گفت: «من یه کم کار دارم، یه ساعت دیگه برمی‌گردم و کمکت می‌کنم تا وسایلمون رو جمع کنیم.» خدا حافظی سردی کردیم و رفت. خیلی ناراحت بودم. بلند شدم و چادرم را سر کردم که تا آقامنصور برگردد، برای خدا حافظی به خانه چند دوست

صمیمی ام بروم. همه با گرمی خدا حافظی کردند. یکی از خانم ها گفت: «زهر خانم! تو چقدر ساده ای؟ مگه دو تا اتاق شما چقدر تأثیر داره؟ به آقای نبوی بگو که نرین ساری.» گفتم: «راستش شرایط جسمی خودم هم برای این مسافرت طولانی اصلاً مساعد نیست، ولی وقتی آقامنصور که شرایط منو می دونه، تصمیم گرفته منو ببره ساری، من دیگه حرفی نمی زنم.»

خدا حافظی کردم و به واحد مان برگشتم. بغض سنگینی راه گلویم را بسته بود، طوری که نمی توانستم آب دهانم را قورت بدهم. لباس هایمان را در ساک چیدم. هنوز آقامنصور نیامده بود. قرآن را باز کردم تا بخوانم و قلبم آرام بگیرد. چند دقیقه بعد آمد. از دیدن حال و روزم متوجه شد چقدر ناراحتم. کنارم نشست و گفت: «صبوری تو همیشه منو شرمند کرده، چی شد که کم آوردی؟!» بغضم ترکید و همان طور که اشک هایم روی صورتم می ریخت، گفتم: «خودت می دونی که من چقدر خاطرت رو می خوام و چقدر تک تک حرفات برام ارزشمنده و اصلاً دوست ندارم تحت هیچ شرایطی ناراحتت کنم. الآن شش ساله که تو کشور ما جنگ شده، خودت هم از اولین روزهای جنگ تا حالا همیشه تو جبهه ای. بیشتر این خانم ها چندین سال از ازدواجشون گذشته، وابستگی شون به شوهر کم تره. بچه چند ساله دارن، اون هم دو سه تا. توی خونه سرگرم هستن، حداقل پختن ناهار و شام برای چند نفر، رسیدگی به درس بچه ها و هزار تا کار دیگه وقتشون رو تو خونه پر می کنه، ولی ما هنوز یه سال هم از ازدواجمون نگذشته، اینجا حداقل ماهی یکی دو بار می تونی به من سر بزنی، ولی تو ساری که باشم، ماه ها نمی تونی بیای. چرا بین این همه نیروی پایگاه، فقط تو باید زن نوعروست رو برگردونی؟! اون هم یک راه طولانی از جنوب کشور به شمال برای یه زن که پنج ماه ونیم بارداره و دو روز باید تو راه باشه؟! اگه توی راه برای بچه مون اتفاقی بیفته چی؟ خودت می دونی حتی وقتی از هدیه امام خمینی به شما پول دادن و کرایه مون ردیف شد، به خاطر شرایط من نتونستیم بریم ساری. مگه رزمندۀ مازندرانی با اصفهانی فرق داره؟ با این حال، من دلم نمی آد ناراحتت کنم، تموم وسایل زندگی مون توی کیف جا می شه که تا تو بیای، آماده کردم.»

مثل همیشه لبخند زد و گفت: «زهرای من، ما تو هر واحد از هر لشکر، با

هر عنوان، هر جا که در راه خدا می جنگیم، سرباز امام خمینی هستیم که فتوا داده تو جنگ، اطاعت از حکم فرمانده مثل اطاعت از حکم امام زمان به همه رزمنده ها واجب. می دونم زهرای من، حق با توست. شرایط تو بدتر از خیلی از خانم های اینجاست. اما زهرا جان، آگه ما به خاطر این چیزها می خواستیم حرفی بزنیم که الان اینجا نبودیم و اصلاً تو این آتیش نمی اومدیم. مثل خیلی های دیگه پی زن و زندگی می بودیم، خصوصاً زندگی در آب و هوای دلچسب و طبیعت قشنگ شمال که کاملاً از جنگ در امانه. اما ما هدفمون خیلی بالاتر از این حرف هاست. زندگی خالصانه ما باید برای همه نسل ها سرمشق باشه و خدا شاهد همه کارها و نیت های ماست. ما فقط با اون معامله می کنیم. اینجا هر کس بیشتر برای خدا کار کنه و کار سخت تری انجام بده، یعنی لایق تره. پس باید خوشحال باشی خدا تو رو برای این کار سخت انتخاب کرده. وقتی دیدم داری قرآن می خونی و از خودش کمک خواستی، قلبم شاد شد. من همیشه خیالم از خانم صبور و مؤمنه ام راحته. یک مرخصی چهار، پنج روزه گرفتم که فقط بتونم تو رو ببرم ساری و برگردم. ان شاء الله خداوند به ما کمک می کنه.»

صداقت و خلوص آقامنصور و نگاه مهربانش آرام کرد. چون همه کارهایش را فقط برای خدا انجام می داد، نفوذ کلام خاصی داشت و حرف هایش به عمق جانم می نشست. قرآن را بوسیدم و روی قلبم گذاشتم و با خودم گفتم: «خدایا! آقامنصور رو از چه جنسی آفریدی؟! اون چقدر با همه فرق می کنه! همیشه تو همه سختی ها لبخند می زنه، اصلاً انگار هیچ چیزی آرامش قلبش رو بهم نمی زنه.» به یاد حرف شهید دکتر چمران افتادم که روزی در مجله ای خوانده بودم: «هنگامی که شیپور جنگ نواخته می شود، شناختن مرد از نامرد آسان می شود؛ پس ای شیپورچی بنوازا!»

آماده حرکت شدیم. آقامنصور امانت های لشکر را صحیح و سالم برگرداند و به سمت ساری به راه افتادیم. عصر فردای آن روز به ساری رسیدیم. آقامنصور سریع برگشت و من باز تنها شدم. تنها همدم من فرزندم بود که گاهی تکانی می خورد. روزهای واقعاً سختی بود که حتی یادآوری اش غمگینم می کند. گرچه

در پایگاه از خانواده‌ام دور بودم، ولی همین قدر که در جایی زندگی می‌کردم که به آقامنصور نزدیک‌تر بودم و زودتر او را می‌دیدم، شاد بودم و بی‌اغراق دلم برای هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ام تنگ نمی‌شد. می‌دانستم با حضور من در اهواز خیال آقامنصور هم از بابت من راحت‌تر است. همه این‌ها باعث می‌شد با مشکلاتی که در آنجا داشتم، از شرایط زندگی‌ام راضی باشم. وقتی به ساری آمدم، خواهرم برای احوالپرسی به دیدنم آمد. پرسید: «اینجا اومدی خیلی خوشحالی، نه؟ لابد اونجا از تنهایی حوصله‌ات خیلی سر می‌رفت.»

با ناراحتی گفتم: «خواهرا راستش رو بخوای، تو اهواز با اینکه از همه دور بودم و شرایط زندگی و آب و هواش برام سخت بود و گاهی آقامنصور وقت نداشت حتی دو، سه هفته یه بار هم، بهم سر بزنه، نزدیک‌تر بودن بهش اون قدر منو آروم می‌کرد که برای هیچ‌کس دلتنگ نمی‌شدم.»

خواهرم خندید و با تعجب گفت: «پس خوش به حال آقامنصور! تو که با این شرایط، خودت اونجا بودن رو ترجیح می‌دادی، پس چرا اومدی؟»

بغضم ترکید و با گریه گفتم: «من که نمی‌خواستم پیام، نیروهای جدید با خانواده اومده بودن اهواز، تو پایگاه جا نبود، مظلوم‌تر از آقامنصور پیدا نکردن که بگن اتاقش رو تخلیه کنه، مجبور شدم پیام.»

سیده‌رقیه دل‌داری‌ام داد و گفت: «اشکال نداره خواهر. الآن ناراحتی برات خوب نیست. نگران آقامنصور هم نباش. جنگه دیگه؛ کاری از دست ما برنمی‌آد به جز صبر کردن. راضی هستیم به رضای خدا.»

بعد از چند لحظه ادامه داد: «مامان برای بچته لباس می‌خوره، ولی خودت هم پارچه نرم بگیر برای بچته چند دست لباس نوزادی بدوز، یه کم سرگرم می‌کنه. اجر و ثواب زن یه رزمنده از خودش بیشتر نباشه، کمتر نیست.»

فصل یازدهم

اواخر بهمن، در خانه پدر آقامنصور بودم که شنیدیم آقاناصر، برادر بزرگ‌تر آقامنصور مجروح شده است.^۱ همه، خصوصاً مادر شوهرم، نگران شدیم. تقریباً یک هفته بعد، او را به ساری و بعد به بالاهولار آوردند. شانه راستش تیر خورده و از پشتش درآمده بود. مادر شوهرم و سیده فاطمه به آقاناصر رسیدگی می‌کردند. از تعریف‌هایی که آقاناصر می‌کرد، تا حدی می‌فهمیدم در چند ماه گذشته چه مراحل را قبل از عملیات پشت سر گذاشته‌اند و به یاد حرف آقامنصور در اهواز می‌افتادم که گفته بود آقاناصر و سید عبدالله رو به زودی به منطقه‌ای می‌برن که حداقل تا دو ماه دیگه نمی‌تونن از اونجا خارج بشن. منظورش تا زمان شروع عملیات بود.

آقاناصر می‌گفت: «من و سید عبدالله از نیروهای غواص گردان یا رسول الله صلی الله علیه و آله بودیم»^۲ فرمانده مومن حاج حسین بصیر بود. نیروهای غواص گردان امام محمد باقر علیه السلام، فرمانده شون برادر خنکدار^۳ بود که همون اول عملیات شهید شد.

عملیات والفجره عملیات مهم و سنگینی بود. همه مومن حسابی برای

۱. در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۲۱

۲. در زمان تألیف این کتاب، جزئیات این خاطره با آقای ناصر نبوی بررسی شد.

۳. علی اصغر خنکدار، اهل قائم شهر، فرمانده گردان امام محمد باقر (علیه السلام) در دقایق اولیه عملیات والفجره در اروند در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۲۰ به شهادت رسید.

پدرش داشت وسایلش را جمع می‌کرد که برود. وقتی با آقامنصور تنها شدم، با تعجب گفتم: «پدرت واقعاً می‌خواد بره جبهه ۱؟ مگه کار با اسلحه رو بلده ۱؟» خنده‌اش گرفت و گفت: «آره، پدرم از جوانی، تیرانداز خیلی ماهری بود. وقتی شکار بره، تیرش خطا نمی‌ره. با چند نوع تفنگ، خوب کار کرده و بلده. با تفنگ تک لول، دولول و پنج تیر خیلی شکار کرده.»

تعجبم بیشتر شد، چون پدر خودم تیراندازی بلد نبود و شکار نمی‌رفت. گفتم: «به هر حال وضع جبهه فرق می‌کنه. موضوع مرگ و زندگیه.» گفت: «پدرم نمی‌تونه نسبت به جنگ بی تفاوت باشه. ایران رو خیلی دوست داره. خیلی وقت‌ها برامون از بچگی هاش که همزمان با تاراج روس‌ها در منطقه شمال بود تعریف می‌کرد. از روزی که جنگ با عراق شروع شد، همیشه می‌خواست بره جبهه. ما می‌گفتیم خودمون می‌ریم و شما بمون تا اینکه سه سال پیش^۱ یه بار که اوادم مرخصی، خیلی پایپچم شد با خودم ببرمش. به عنوان بسیجی بردمش، یه دوره آموزشی فشرده^۲ یه هفته‌ای تو پادگان شهید هاشمی نژاد^۳ باینه. فرمانده اون پادگان، آقامرتضی افتخاری بود. یه روز عصر به پادگان رفتم و به پدرم سر زدم و تا صبح فردا پیش دوستم آقامرتضی موندم و برگشتم. دوره که تموم شد به سختی متقاعدش کردم فعلاً نیرو نیاز نیست. الان هم چند وقتی است که می‌گه پیام جبهه. دیگه بهش چیزی نگفتم. بذار بره جبهه رو از نزدیک ببینه، بجنگه، خیالش راحت بشه که دینش رو ادا کرده.»

من همچنان با تعجب به حرف‌های آقامنصور گوش می‌دادم. آقای افتخاری را از شهرک شهید بهشتی می‌شناختم. به او گفتم: «تا حالا در این مورد چیزی نگفته بودی؟» به شوخی گفت: «خب دیگه، نخواستیم ریا بشه. من باید سی‌ویکم اردیبهشت به جبهه برگردم ولی اگه تا اون زمان بچه‌مون به دنیا نیومد تا زمان تولدش می‌مونم.»

در یکی از روزهای آخر اردیبهشت، پدر آقامنصور خدا حافظی کرد و به جبهه رفت. ماه رمضان از راه رسید و من خوشحال بودم که آقامنصور در کنارم است.

۱. سال ۱۳۶۲

۲. باده: منطقه کوچکی در ده کیلومتری شرق ساری.

عصر دوم خرداد، ما در سنگ بن بودیم. موقع نشای برنج بود و پدر و مادرم با چند نفر از کشاورزان هم محلی مان برای نشاء سرشالیزار بودند. غروب که پدر و مادرم به خانه آمدند، یک دفعه احساس کردم حالم خوش نیست. به آقامنصور گفتم. زود خدا حافظی کردیم و به خانه مان در ساری برگشتیم. حدود دو ماه از مجروحیت برادرم میرعلی گذشته و حالش خیلی بهتر شده بود. فریده خانم بچه ها را پیش برادرم گذاشت و با من و آقامنصور به بیمارستان امام خمینی آمد. پزشک گفت: «هنوز زمانش نشده.» به خانه برگشتیم. صبح دو روز بعد، حالم دوباره بد شد. آقامنصور مرا به بیمارستان رساند. شرایط خیلی سختی داشتیم. نظر پزشکان جراحی سزارین بود. روز پانزدهم رمضان و میلاد امام حسن مجتبی علیه السلام بود. به ایشان و مادرم حضرت زهرا سلام الله علیها متوسل شدم و از آنها کمک خواستم. بعد از افطار، آقامنصور و مادرش به بیمارستان آمدند. میرعلی و سیده رقیه هم آمده بودند. بالاخره ساعت ده شب چهارم خرداد ۱۳۶۵، دخترم بدون جراحی به دنیا آمد. آقامنصور بچه را نشانم داد. شبیه خودش بود؛ زیبا، آرام و دوست داشتنی. هر دو از دیدنش خیلی خوشحال شدیم و خدا را شکر کردیم. طبق قرارمان اسمش را زینب السادات گذاشتیم. آقامنصور همان موقع در گوش زینب السادات اذان و اقامه گفت. همین که اقامه اش را تمام کرد، پرستاری آمد و دخترم را به بخش نوزادان برد. حال خوبی نداشتیم. آقامنصور برایم کباب خرید و آورد، ولی اصلاً نای خوردن نداشتیم. زمان جنگ بود و بیمارستان فضای کافی نداشت. به همین خاطر اجازه ندادند کسی پیشم بماند و من آن شب تنها بودم.

صبح فردا آقامنصور آمد. کمی بهتر شده بودم. دخترمان را هم آوردند. آقامنصور او را روی دست هایش بلند کرد و بوسید و گفت: «بین زینب السادات من چقدر خانومه!»

دخترم را کنار من روی تخت گذاشت تا به او شیر بدهم. احساس می کردم زیباترین بچه دنیا است. دکتر آمد و بعد از ویزیت برگه ترخیصم را امضا کرد. به آقامنصور گفتم: «الآن وقت نشاست. تو ماه رمضان و این هوای گرم و شرجی خرداد، همه کارگرا روزه نگه نمی دارن که بشه اونهارو بیاریم سرزمینمون. پدرم خیلی حساسه و می گه کارگرا نباید دسترنج ما رو با روزه خواری خراب کنن.

هم بریم نکا؟ من بدون آقارحیم نمی‌آم. هر وقت حالش خوب شد خودش می‌آد دنبال ما. گفتن بردنش بیمارستان و بعد آوردنش نکا. از کار آقارحیم ناراحت شدم، ولی دیگه چیزی نگفتم. وقتی محمدرضا رو آماده کردم که با هم بیایم نکا، اصرار می‌کردن همه وسایلمون رو هم جمع کنیم و بیایم. هرچی گفتم آقارحیم مسئول تخریب لشکره، ماهمیشه باید جبهه باشیم، حالش خوب شد، باز باید بیایم، قبول نکردن و بالاخره با همه وسایلمون اومدیم. تورا حتی شک هم نکردم که رحیم قهرمان من شهید شده باشه. تا شمال اومدیم و به من چیزی نگفتن. رسیدیم نکا، دیدم همه جا سیاه‌پوشه، می‌گن آقارحیم شهید شده. خانم نبوی، ما دیگه شهرک شهید بهشتی اهواز نمی‌آیم. با کسی خداحافظی نکردم، شما رفتی به همه بگو ما رو حلال کنن.»

دلم خیلی برایش سوخت. من هم با خانم بردبار گریه می‌کردم و سعی می‌کردم آرامش کنم. با خانواده شهید بردبار خداحافظی کردیم. نزدیک ظهر به خانه رسیدیم. آقامنصور گفت: «من باید فردا برگردم جبهه. دلم نمی‌آد به مادرم سرزنم. خصوصاً که پدرم هم جبهه هست. می‌آی با هم بریم بالا هولار؟» دخترم را آماده کردم و راهی بالا هولار شدیم. بعد از ظهر همان روز پدر آقامنصور هم بعد از حدود دو ماه از جبهه آمد و گفت: «به من گفتن پسر شما، سید منصور مجروح شده و رفته مرخصی، شما هم برو. من هم تسویه حساب کردم و برگشتم.» آقامنصور چیز زیادی از مجروحیتش به آنها نگفت. غروب خداحافظی کردیم و برگشتیم.

بعد از حدود دو روز مرخصی، آقامنصور روز شنبه بیست و یکم تیر دوباره به منطقه برگشت. روزهای اول مرداد نامه‌ای^۱ از طرف او رسید. در نامه‌اش حال دخترمان را هم پرسید و برای او هم پیغام‌هایی نوشت. گرچه نامه‌اش شبیه به یک وصیت نامه بود، توجهش به زینب‌السادات، مرا خیلی خوشحال کرد. روزهای آخر مرداد، آقامنصور به مرخصی آمد. فکر کردم به خاطر دل‌تنگی برای دخترمان زود به مرخصی آمده، ولی بعد از استراحت کوتاهی گفت: «برای ترکش‌های پیشانی‌ام تو بیمارستان بوعلی نوبت جراحی دارم، مجبور شدم دو

هفته مرخصی بگیرم و پیام. البته دکتر گفته بعد از جراحی باید حدود بیست روز استراحت کنی، باید ببینم وضعیت کارم چه جوریه. شاید بیست روز بمونم.»
با تعجب گفتم: «پس چرا تو مرخصی قبلی، جراحی نکردی؟ چرا به من چیزی نگفتی؟» تو که گفته بودی فقط یه جراحی کوچیکه؟! تو رو خدا به خاطر زینب السادات هم که شده بیشتر حواست به خودت باشه.»

گفت: «دفعه قبل خیلی کار داشتیم، نمی‌تونستم بمونم، فقط نوبت گرفتم. تو غرب و جنوب مأموریت داشتی. تازه، یه خبر دیگه؛ من و آقارحیم قبل از شهادتش با هم عهد بسته بودیم که هرکدوم از ما زودتر شهید شد، پیش خدا شفاعت دیگری رو بکنه که به مقام شهادت برسه. چند روز پیش، خوابش رو دیدم. فکر کنم به زودی شهید بشم.» دلم خیلی گرفت. با ناراحتی گفتم: «این چه عهدی بود با هم بستین؟! حداقل تو با کس دیگه‌ای از این عهدها نبند. کجا خواب دیدی؟»

از حرفم خنده‌اش گرفت و گفت: «تو چنگوله. معمولاً بعد از نماز صبح، به کارهامون می‌رسیم. ساعت حدود شش صبح بود که خسته شدم و تو سنگر خوابم برد. آقارحیم به خوابم اومد و گفت به زودی منو پیش خودش می‌بره. من تو خواب، از شدت خوشحالی و دلتنگی برای آقارحیم فقط گریه می‌کردم که دوستام بیدارم کردن. وقتی بیدار شدم، همون جا شرح خوابم رو برای یادگاری تو و زینب السادات نوشتم.»

دقیقاً بیست و دو روز از شهادت شهید بردبار می‌گذشت. کنجکاو شدم بدانم خواب آقامنصور چه بود. گفتم: «آقامنصور، دست‌نوشته‌ات رو می‌دی بخونم؟» گفت: «بله خانم جان، چرا که نه؟ اینجاست، بفرمایید.» نوشته بود:
بسمه تعالی

در تاریخ ۶۵/۵/۴، حدود شش الی هفت صبح خوابیده بودم که برادر شهید رحیم بردبار را در خواب دیدم. شهید بردبار از دوستان خوب ما، مسئول تخریب لشکر بود و در عملیات کربلای یک در مهران به شهادت رسید. وقتی شهید بردبار را دیدم، به ذهنم آمد که ایشان شهید شدند، ولی با خودم گفتم اینجا چه کار می‌کند. بعد به خودش گفتم: «راست است که می‌گویند شهیدان زنده‌اند، الله اکبر؟» بعد لبخندی زدیم و دیگر

نتوانستم طاقت بیاورم و گریه‌ام شروع شد و ایشان در همین حال که گریه می‌کردم، عکسی را که به همراه داشت به من داد که به فکر آمد آن عکس مربوط به زمانی بود که شاید مویش را اصلاح کردم و با اشاره همین را گفت یعنی شما مویم را اصلاح کردید. پشت عکس را نگاه کردم. به جز چند نقطه چین، چیزی نوشته نشده بود. به ایشان گفتم: «حالا که شهیدی، پشت این عکس را با دست خودت بنویس و به من یادگاری بده.» در همین وقت من کمی از ایشان جدا شدم که چشمم به برادرم ناصر^۱ و دوستانم حسین^۲، شعبان^۳ و ابوالقاسم^۴ افتاد و چون در حال گریه کردن بودم، فقط به آنها دست دادم. همان‌طور که به گریه‌ام ادامه می‌دادم، خودم را به دیوار چسباندم. آنها هم متعجب شدند، ولی حرفی نمی‌زدند. بعد برادر بردبار سوار ماشین هیلمن قرمز رنگی شد. من هم با تویوتا پشت سرش حرکت کردم. همیشه در ذهنم بود که ایشان شهید شده است. خلاصه با سرعت خیلی زیاد از یک جاده که اتوبان بود، می‌گذشتیم. او در یک جا توقف نمود و من به او رسیدم. بعد گفتم: «بیا با هم در کنار این ماشین یک عکس بگیریم.» ماشین استیشن سیاه رنگی بود که تمام تنش پارچه چسبیده شده بود. در همین حال به یک پسر بچه که فقط صدایش را می‌شنیدم گفتم: «برو دوربین را بیاار.» پسر بچه گفت: «باشه، شهیدان زنده‌اند، الله اکبر. الان می‌رم.» در تمام این مدت، من گریه می‌کردم و ایشان را می‌بوسیدم و ایشان با لبخند به من گفت: «بسه، گریه نکن. به زودی تو رو پیش خودم می‌برم.» من لبخند زدم و گفتم: «من؟» و دیگر بیدار شدم و جایش را خالی دیدم.

خدا یا شاهدات حسین گونه نصیب ما بگردان و به بازماندگان، صبر و اجر عنایت بفرما.

سید منصور نبوی

۱. سید ناصر نبوی، برادر بزرگ‌تر آقامنصور.

۲. حسین خانی، پسر عمه آقامنصور. بخشی از خاطرات ایشان در فصل هجدهم آمده است.

۳. شعبان ولی پور، دوست صمیمی آقامنصور. بخشی از خاطرات وی در فصل هجدهم آمده است.

۴. ابوالقاسم محمد پور، همسایه و دوست هم محلی آقامنصور. بخشی از خاطرات وی در فصل هجدهم آمده است.

با اینکه قبلاً به خودم قول داده بودم هر وقت حرفی از شهادت زد، ناراحت نشوم، بغض کردم و گفتم: «آقامنصور، خیلی مواظب خودت باش.» لبخندی زد و چیزی نگفت.

کمتر از دو هفته از مرخصی اش گذشت. حالش کمی بهتر شده بود و در خانه با زینب السادات بازی می کرد. پدر و دختر حسابی با هم دوست شده بودند. زینب السادات که خیلی بانمک بود، دیگر پدرش را با نگاه دنبال می کرد و پی صدایش می گشت. آقامنصور به تربیت او خیلی اهمیت می داد. یک روز وقتی می خواستیم بیرون برویم، یک پیراهن آستین کوتاه که یکی از دوستان برای زینب السادات هدیه آورده بود، به او پوشاندم. آقامنصور ناراحت شد و گفت: «از الآن که دو ماهه است، باید لباس مناسب و در شأن یک دختر مسلمان تنش کنی تا وقتی به سن تکلیف رسید، عادت کنه و حجاب براش سخت نباشه. ما برای حفظ حجاب و ناموس دخترهامون، اونجا تو آتیش با دشمن می جنگیم. دلم می خواد طوری بهش لباس پوشونی و تربیتش کنی که همیشه ارزش اسمش رو حفظ کنه.» گفتم: «درست می گی، چشم آقامنصور. من براش پیراهن آستین کوتاه نخریدم. این یکی هم هدیه بود. می ذارمش کنار.» بعد یک پیراهن آستین بلند برای زینب السادات آوردم. خودش لباس او را عوض کرد و بیرون رفتیم.

آقامنصور فقط پانزده روز در مرخصی ماند و برای خدا حافظی به بالاهولار رفتیم. علی آقا، برادر آقامنصور با خانواده اش از بوکان آمده بودند و می خواستند بعد از ظهر آن روز به دریا بروند. علی آقا شورت سفید داشت و به آقامنصور گفت: «تو هم با خانمت با ما بیاین، ماشین جا داره.» آقامنصور نظر مرا پرسید. قبول کردم و با آنها به دریا رفتیم. به خانه که برگشتیم، حسابی خسته بودیم. روز بعد آقامنصور به جبهه رفت.

اخبار جنگ را دنبال می کردم، وقتی به این فکر می کردم که در جبهه به وجود آقامنصور بیشتر نیاز است، دلم آرام می گرفت. سر زدن به سنگ بن و بالاهولار به خاطر چند بار سوار و پیاده شدن و طی کردن جاده خاکی روستا، با بچه و کیفش، برایم سخت بود و بیشتر وقت ها در ساری می ماندم و سرگرم دخترم و کارهایش بودم. دیگر وقت گوبلن بافی نداشتم و اگر فرصتی پیدا

گریه
بکس
فت
چند
دی،
«در
مرو
کردن
ادم،
دند.
شت
ست.
م. او
این
نش
ایش
دان
شان
ی تو
ندم
اجر
«وی»
ست.

می‌کردم کتاب می‌خواندم. سیده رقیه معمولاً هفته‌ای یک بار به ماسر می‌زد و خبر سلامتی آقامنصور را می‌آورد. دو بار که قرار تلفنی گذاشت، خواهرم خبرم کرد و با هم به خانه‌شان رفتیم و شب با آقامنصور صحبت کردم. حدود یک ماه از رفتن آقامنصور گذشت که یک روز با سیده رقیه به سنگ بن رفتیم. نیمه شهریور بود و پدر و مادرم مشغول دروی برنج بودند. مادرم ناراحت و نگران سید عبدالله بود و پدرم طبق معمول او را تحسین می‌کرد. یک روز آنجا بودیم و با خواهرم به ساری برگشتیم.

سی‌ام شهریور، نزدیک ظهر آقامنصور به مرخصی آمد. مثل همیشه، با آمدنش، غرق در شادی شدم، ولی زینب السادات باز هم او را نمی‌شناخت و با دیدنش گریه می‌کرد. بعد از کمی استراحت، به او گفتم: «خانم بردبار می‌گفت بچه‌اش آخر شهریور به دنیا می‌آید. چند روزه که دلم بهش افتاده، خیلی براش ناراحتم. بیا بعد از ظهر بریم به اون و پسرش محمدرضا سر بزنیم و خبرشون رو بگیریم، شاید بچه دوشم هم به دنیا اومده باشه.»

آقامنصور از حرفم استقبال کرد و گفت: «من برای کاری، دوازده روز به مرخصی اومدم. باید زود برگردم. امروز بعد از ظهر هدیه می‌خریم و به دیدنشون می‌ریم.»

بعد از ظهر به نکا رفتیم. دختر شهید بردبار بیست و هشتم شهریور به دنیا آمده و خانم بردبار اسمش را رُحما گذاشته بود. به خانم بردبار تبریک گفتم و هدیه تولد دخترش را دادم. لابه‌لای صحبت‌هایمان به خانم بردبار گفتم: «می‌دونستی آقای بردبار با آقامنصور عهد بسته بود که هر کدومشون زودتر شهید شد، شفاعت اون یکی رو پیش خدا بکنه تا اون هم شهید بشه؟» گفت: «نه. تو از کجا می‌دونی؟» گفتم: «خود آقامنصور گفت. اوایل مرداد، آقای بردبار به خواب آقامنصور اومده و گفته به زودی اونو پیش خودش می‌بره. خیلی نگرانم.» گفت: «بد به دلت راه نده، ان شاء الله خیره.»

کمی آنجا نشستیم و برگشتیم. آقامنصور خیلی عجله داشت و بعد از دو روز به جبهه رفت. آن زمان که بچه نداشتیم، وقتی به مرخصی می‌آمد، همیشه در راه و این طرف و آن طرف بودیم و استراحت نداشت. حالا هم که بابا شده بود، وقتی می‌آمد، به کارهایش می‌رسید و به قول مادرم که به سید اسماعیل می‌گفت، سُک سُک می‌کرد و می‌رفت و باز هم او را نمی‌دیدیم.

اوایل مهر بود. یک روز که داشتم وسایل آقامنصور را مرتب می کردم، چشم به دو پاکت نامه افتاد که مهر دانشگاه داشتند. نامه ها را خواندم. متوجه شدم آقامنصور، هم در دانشکده علوم و فنون نظامی دانشگاه امام حسین علیه السلام و هم در دانشکده فرماندهی و ستاد قبول شده. یک نامه دیگر هم بود که از طرف آقامنصور به دانشگاه نوشته شده بود. تقاضا نامه آقامنصور به دانشگاه برای مرخصی ترم اول بود که موافقت شده بود. دانشگاه را به بهمن ماه موکول کرده بود. چون خودش این موضوع را به من نگفت، من هم چیزی به رویش نیاوردم. از مهر آن سال، سیده ربابه، دختر میرعلی، به پیش دبستانی می رفت. فریده خانم هر روز صبح، خانه را به من می سپرد و سیده ربابه را به مدرسه می برد و ظهر دنبالش می رفت. یک روز گفتم: «فریده خانم، این همه رفت و آمد خسته ت می کنه. چند تا از خانم های همسایه هم بچه شون رو به همون مدرسه می برن. حداقل بعضی روزها بذار سیده ربابه با اونها بره.» فریده خانم گفت: «آخه سیده ربابه در نبود باباش، پیش من امانته. خودم ببرم، خیالم راحت تره.» خیلی کارش زیاد بود و من هم نمی توانستم کمکش کنم. دلداری اش دادم و گفتم: «نگران نباش. ان شاء الله خدا همیشه حافظ شما و بچه هاست.» هفته آخر مهر، نامه ای از آقامنصور به دستم رسید. مثل همیشه روزی چند بار نامه اش را می خواندم. چند روز بعد، به مرخصی آمد. فقط خدا می داند که از دیدنش چقدر خوشحال شدم. ولی باز هم زینب السادات او را نمی شناخت و گریه می کرد. همان طور که داشت با بچه بازی می کرد، گفت: «هروقت می آم مرخصی و می رم بانک سراغ وامم رو می گیرم، می گن هنوز نوبت نشده امروز رفتم بانک. کلی بحث کردم تا متقاعد شدن. قرار شد امروز وام رو بدن.» می دانستم از مدت ها قبل، برای خرید یک موتورسیکلت در نوبت دریافت وام سی هزار تومانی است. گفتم: «اشکال نداره، سخت نگیر.» گفت: «هرکسی باید شهادت داشته باشه از حقش دفاع کنه. خیلی قبل تر از اینا نوبت وامم بود.» او رفت و من زینب السادات را خواباندم و به حیاط رفتم تا لباس های دخترم و لباس جبهه آقامنصور را بشویم. با شنیدن بوق موتور دستم را شستم،

می‌ره. این کارها هم مال وقتی که اینجا، پشت خط هستیم و می‌رم سر کیفم که چیزی بردارم.» برادر خداداد، بعد از شهادت شهید یوسف سجودی،^۱ خیلی وقت‌ها از دل‌نگی هاش برای آقایوسف می‌گفت. خصوصاً که جنازه آقایوسف تو منطقه موند و برنگشت.

از خاطراتی که آقایمنصور بعد از خبر شهادت دوستان نزدیکش می‌گفت، قلبم خیلی می‌گرفت. آقایمنصور در ادامه گفت: «در این دو عملیات، بچه‌ها واقعا پرپر شدن. لشکر ما خیلی شهید داد. حاج جعفر شیرسوار^۲ هم تو بمباران هفت‌تپه شهید شد. یادمه پارسال بعد از عملیات فاو گفته بود: در تمام طول عملیات احساس می‌کردم تو بهشت حرکت می‌کنم. وقتی عراقی‌ها بمباران رو شروع کردن، حاج جعفر نیروها رو به داخل سنگرها هدایت می‌کرد، همون موقع فهمید یک بمب داره نزدیکی شون فرود می‌آد. کنارش دو تا بسیجی نوجوان ایستاده بودن و جلوشون یه چاله کوچیک بود. حاج جعفر خیلی سریع اون‌ها رو داخل چاله انداخت و خودش هم بعد از اون‌ها توی چاله دراز کشید. اما بخشی از بدنش خارج از چاله بود و ترکش‌های بمب خوشه‌ای بهش اصابت کرد و شهید شد، ولی اون دو تا بسیجی سالم موندن. عملیات کربلای ۴ خیلی از رفقا رو از ما گرفت و تو کربلای ۵ هم که هنوز ادامه داره، دوست‌های خوبمون دارن شهید می‌شن.

چند روز پیش، برادر ملک که بعد از شهید شیرسوار، فرمانده گردان حمزه سیدالشهدا شده بود، شهید شد. طلبه امام زمان و از دوستان خیلی خوب بود. یه بار وقتی مجروح بود، به جبهه برگشت و زمانی که کارش کمتر بود، توی سنگر، ترکش‌های کوچیک رو که به سطح پوستش می‌رسید، با دست درمی‌آورد. دوستان می‌گفتن: محمدعلی این‌ها چی از تنت بیرون می‌زنه؟ تو که هنوز خوب نشدی چرا می‌آی جبهه؟ می‌خندید. چند روز پیش که رفته بود

۱. یوسف سجودی، اهل بابل، فرمانده گردان‌های صاحب‌الزمان و حمزه سیدالشهدا و فرمانده محور در لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود و بعد از مدتی به لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابیطالب قم پیوست و فرمانده تیپ سوم آن شد و در تاریخ ۱۳۶۳/۱۷/۲۶ در جبهه شرق دجله به شهادت رسید و پیکرش در همان منطقه ماند.

۲. حاج جعفر شیرسوار، اهل قائم‌شهر، فرمانده گردان حمزه سیدالشهدا و گردان ویژه شهدا در لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود که در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۳ در پادگان هفت‌تپه به شهادت رسید.

شناسایی با ترکش خمپاره شهید شد.^۱ حاج اصغر لطفی^۲ هم شهید شد. «آقامنصور با چنان حسرتی تعریف می کرد که گفتم: «دلم خیلی می گیره وقتی می بینم این قدر عاشق شهادتی، نمی تونم اون قدر خود خواه باشم که از خدا بخوام شهید نشی. راستش، می خوام یه چیزی بهت بگم.» آقامنصور نگاهم کرد و گفت: «اتفاقی افتاده سیده زهرا؟ چی می خوای بگی؟» گفتم: «خدا می خواد تو دوباره بابا بشی. اگه خدا بخواد، فکر می کنم آخرهای تیر، یه بچه دیگه هم داشته باشیم ولی من خیلی نگران تو و آینده خودم و بچه هامون هستم.»

آقامنصور که خیلی از این خبر خوشحال شده بود، گفت: «راست می گی سیده زهرا؟ خدا رو شکر. اگه در کنار تو و زینب السادات، یه پسر هم از من یادگاری بمونه، خیالم از بابت شما راحت تر می شه.»

گریه ام گرفته بود، سعی کردم خودم را نگه دارم و گفتم: «آقامنصور، گفتن این کلمات برام خیلی سخته، ولی به خاطر خلوص نیت تو یقین دارم که خداوند عشقت رو می پذیره و مثل سید اسماعیل، به آرزوت می رسی. حالا که بچه دوم ما تو راهه، پسر باشه یا دختر، دلم می خواد توی وصیت نامه ت به اون هم اشاره ای کنی و براش چیزی بنویسی که به عنوان سفارش و یادگار پدرش، همیشه به یادش باشه. دلم نمی خواد وقتی بزرگ شد، احساس کنه برای پدرش مهم نبوده. می خوام بدونه پدرش خیلی دوستش داشت، ولی عشق بالاتری تو زندگی ش وجود داشت.» گفتم: «حتماً این کار رو می کنم.»

بعد برایش گفتم سید عبدالله چهارم دی مجروح شده و قرار بوده بعد از سه هفته او را بیاورند ساری. هفته قبل که سیده رقیه آمد خانه مان گفت هنوز او را نیاوردند. آقامنصور ناراحت شد و از زخم و جراحت سید عبدالله و شهری که در آنجا بستری شده، سؤال کرد. همان چیزهایی که میرقنبر گفته بود، برایش گفتم. قرار شد فردا برویم ساری.

صبح فردا به خانه خواهرم رفتیم. تازه از بازار رسیده و یک دسته گل نرگس

۱. شهید محمد علی ملک، اهل گرگان، فرمانده گردان حمزه سیدالشهدا لشکر ویژه ۲۵ کرمان در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۴ در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید.

۲. اسدالله (اصغر) لطفی، اهل ساری، جانشین ادوات تیپ یکم لشکر ویژه ۲۵ کرمان در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۴ در عملیات کربلای ۴ در ام الرصاص به شهادت رسید. پیکر شهید لطفی پس از بیست و دو سال، در تاریخ ۱۳۸۷/۳/۲۳ در ساری تشییع و در روستای نوده به خاک سپرده شد.

از شنیدن آن صدای دلنشین، معجزه‌وار صبرم هر لحظه بیشتر شد و توانستم شاهد خاکسپاری‌اش باشم. ولی خدایا! این دوری طولانی را چگونه تحمل کنم؟ یعنی من تا ظهور امام عجل‌الله‌فرجه، زنده می‌مانم که بازگشت آقامنصور را ببینم؟ نمی‌دانم خدایا، کسی نمی‌داند. به یاد جدایی خضر نبی از موسی علیه‌السلام، که از قرآن مجید به یاد داشتم، در دلم خطاب به روح آقامنصور گفتم: «هذا فراقٌ بینى و بینک»^۱

در همین افکار بودم که پدرم از داخل قبر صدایم زد: «سیده‌زهره! ببین آقامنصور چقدر نورانی شده!» نگاهش کردم. پدرم راست می‌گفت. شرایطم طوری نبود بتوانم داخل قبر بروم. با گریه به زبان طبری به پدرم گفتم: «مِه عَوْض، وِرْ خُش هَاد»^۲

می‌دانستم آقامنصور در بیشتر عملیات‌های سپاه شرکت کرده و خیلی خسته است. سال‌ها بود که یک خواب آرام نداشته و حالا زمانش رسیده بود که آرام و مطمئن بخوابد. روی مزارش پرچم سه رنگ میهن اسلامی مان را که مزین به بیست و دو الله اکبر است، قرار دادند تا سنگ مزارش آماده شود. آقامنصور که در وصیت‌نامه‌اش هم به صراحت نوشته بود:

«اینجانب سیدمنصور نبوی، عضوی از لشکریان مهدی، عجل‌الله‌فرجه،...»
در عملیاتی که بارم‌یا صاحب‌الزمان عجل‌الله‌فرجه، آغاز شده بود، شهید شد و شب میلاد منجی عالم بشریت امام مهدی عجل‌الله‌فرجه، اولین شب آرام‌گرفتنش در آغوش خاک بود.

۱. این زمان جدایی میان من و توسست. سوره کهف، آیه ۷۸

۲. از طرف من بی‌بوسه.

سد و توانستم
تحمل کنم؟
ت آقامنصورم
نبی از موسی
روح آقامنصور

بده زهرا ببین
فت. شرایط
م: «مِه عَوْض»

کرده و خیلی
رسیده بود که
مان را که مزین
آقامنصور که

ل الله فرجه،...»
ده بود، شهید
به، اولین شب

بخش ۳

بعد از شهادت همسر

که خیلی با عشق می خواند. در بعضی از فرازها هم به یاد آقامنصور می افتادم؛ خصوصاً آن دعای کمیل که در جبهه به یاد شهید رضا غلامی و دوستانش چقدر جانسوز خوانده بود. مراسم دعا تمام شد، ولی اشک های من تمام نمی شد. دلم نمی خواست از مزار آقامنصور جدا بشوم. بالاخره به خانه پدرش برگشتیم. زمان برایم نمی گذشت و انگار آن شب نمی خواست تمام شود. تا صبح بیدار بودم و برای آقامنصور قرآن و دعا خواندم تا خودم هم کمی آرام بگیرم. همه اطرافم بودند و سعی می کردند هوایم را داشته باشند، ولی خیلی احساس تنهایی می کردم. همه برایم غریبه شده بودند. خواهرم سیده رقیه هم کنارم بود. جلوی من بی قراری نمی کرد ولی ناراحتی اش را هم نمی توانست پنهان کند. شرایط و حال و روز مرا که می دید، سعی می کرد خودش به کارهای دخترم رسیدگی کند. یک بار که با زینب السادات به اتاق دیگری رفت، من هم یکی دو دقیقه بعد داشتم به همان اتاق می رفتم که از پشت در، صدایش را شنیدم. با گریه نوازش می خواند:

خاله شه زینب ده ماهه، خاله بمیره.

ونه بابا شهید بئیته، خاله بمیره.

آرم شجاعت بابا ر شه سر دوسته، خاله بمیره.

بابا ر بدرقه ها کرده، خاله بمیره...

به زبان طبری می گفت: «خدایا چطور دلت اومد آقامنصور و سیده زهرا رو از هم جدا کنی؟ اونها بعد دو سال دربه دری و همه جا دورزدن، تازه تونسین یک خونه دربستی اجاره کنن که یک کم راحت باشن. ای خدا! سید اسماعیل مجرد بود، فقط دلمون برای خودش تنگ می شه، ولی ما برای آقامنصور داغ شدیم، برای سیده زهرا و دو تا طفلش...» تا وارد اتاق شدم، گریه اش را خوردم و سریع اشک هایش را پاک کردم.

۱. بار عاطفی و احساساتی که در این مویه طبری وجود دارد، هرگز در معادل فارسی اش نمی گنجد. معنای لغوی این مویه به زبان فارسی می شود:

«خاله، فدای زینب ده ماهه خودش بشه و براش بمیره،

باباش شهید شده، خاله اش بمیره،

آرم شجاعت باباش (سریند باباش) رو به سرش بست، خاله اش بمیره،

باباش رو (تا بهشت) بدرقه کرد، خاله اش بمیره.»

دلم می خواست تنها به مزار آقامنصور بروم و درددل هایم را به او بگویم، ولی اطرافیانم نمی گذاشتند. خاطرات او لحظه ای رهایم نمی کرد، خصوصاً لبخندهای زیبایش، انگار خودش هم همیشه در کنارم بود.

سه روز بعد از خاکسپاری، بیست و هفتم فروردین، اولین عصر پنجشنبه بعد از شهادت آقامنصور بود. یادم آمد یک روز که با او به دیدن خانواده شهیدی رفته بودیم، همسر آن شهید گفت: «من دیگه بچه هام رو به مزار باباشون نمی برم. هر وقت اونجا می ریم، هم خودم خیلی گریه می کنم، هم بچه هام. این طفل های معصوم اذیت می شن. بچه هام که از نعمت پدر محروم شدن و باید تا آخر عمرشون حسرت بآباداشتن رو بخورن، حداقل من روحیه شون رو این طوری خراب تر نکنم.» آقامنصور آنجا چیزی نگفت ولی وقتی به خانه آمدم، گفت: «سیده زهرا، دوست دارم وقتی من شهید شدم، تو محکم باشی و عصر هر پنجشنبه بچه ها رو به مزارم بیاری. درسته می تونی هر جا که هستی، نیت کنی و فاتحه بخونی ولی زیارت قبور به آدم آرامش می ده، خصوصاً مزار شهدا. دوست دارم بچه هام سر مزارم بیان با پدرشون اُخت بشن و درددل هاشون رو به خودم بگن. اگر بچه های شهید، شهادت پدرشون رو بپذیرن و با روح پدرشون ارتباط داشته باشن، هدفش رو هم بهتر دنبال می کنن. بچه هام منو نمی بینن، ولی دوست دارم تو طوری تربیتشون کنی که پدرشون رو بشناسن.»

آن روز به آقامنصور قول دادم چیزهایی که از من خواست، حتماً انجام دهم و در عوض او هم بعد از شهادت، ارتباطش را حداقل در خواب با ما قطع نکند. ولی وقتی که شهید شد، دیدم انجام این کارها چقدر سخت است. باآنکه آقامنصور همیشه سعی می کرد مرا برای این روزها آماده کند، اما من هیچ وقت باور نمی کردم روزی بیاید که من زنده و روی خاک باشم و آقامنصور زیر خاک و من بخواهم طبق وصیتش با زینب السادات به مزارش بروم. گرچه من با افتخار آن روزها را تجربه کردم.

بالاخره آن لحظه سخت و سنگین زندگی ام رسید و من برای اولین بار این وصیت آقامنصور را انجام دادم. وارد صحن امام زاده سید حمزه رضا شدم. سر جایم ایستادم و از دور سلام دادم. یاد لحظاتی افتادم که با آقامنصور به زیارت همین امام زاده می آمدم. پاهایم سست شده بود و توان راه رفتن نداشتم. گریه ام

گرفت. خواستم خودم را نگه دارم ولی نتوانستم. همان طور که به سمت مزار آقامنصور قدم‌هایم را تندتر می‌کردم، اشک‌هایم روی گونه‌هایم می‌ریخت. به روحش سلام دادم و توی دلم حرف‌هایم را به او گفتم: «آقامنصور چطور دلت اومد ما رو تنها بذاری؟ ندیدنت چقدر سخته؟ ...» آن روز، خیلی سخت گذشت، ولی آقامنصور درست می‌گفت؛ با زیارت مزارش، خیلی آرام‌تر شده بودم و از روحش خواستم همیشه در کنار من و بچه‌ها باشد و به ما کمک کند. فردایش، اولین جمعه بعد از شهادت آقامنصور بود که خانم بردبار با بچه‌هایش محمدرضا و رحما و پدر و مادر آقای بردبار برای گفتن تبریک و تسلیت به بالاھولار آمدند. وقتی او را با بچه‌هایش دیدم، خیلی دلم سوخت. شرایط من و او در زمان شهادت همسرمان به هم شبیه بود. هر دو یک بچه چندماهه و یک توراھی داشتیم. به او گفتم: «دیدنی آقای بردبار به عهدی که با آقامنصور بسته بود وفا کرد؟ برای ما خیلی سخت و سنگینه، فقط خدا کنه پیش خدا شفاعت ما رو هم بکنن.» گفت: «ان شاء الله. واقعاً سخته، من خوب می‌فهمم چی می‌گی، خدا بهتون صبر بده.»

دیدارش برایم تسلائی بزرگی بود. بالاخره بعد از مراسم سومین و هفتمین روز شهادت آقامنصور، کم‌کم دوستان و فامیل به سراغ زندگی‌شان رفتند و روزهای بعد از شهادت سیداسماعیل را دوباره بعد از شهادت آقامنصور تجربه کردم. چند روزی که گذشت، تصمیم گرفتم به خانه خودمان بروم و در آنجا بیشتر از قبل، به تنها زندگی کردن عادت کنم. با مادرم و میرعلی به خانه جدیدم در شهرک سی واحدی رفتم. وقتی وارد خانه شدیم، بغض بدجور راه گلویم را بست. یادم آمد زمانی که آقامنصور توانسته بود بالاخره این خانه را برای ما اجاره کند، چقدر احساس آرامش و سبکی می‌کرد و چقدر خوشحال بود. احساس کردم این خانه چقدر برای من و زینب السادات حتی با آمدن فرزند بعدی بزرگ است. چشم‌هایم به جای جای خانه می‌افتاد که آقامنصور با ذوق نشانم داده بود. نگاهم به میله‌های پرده افتاد که هنوز پرده‌هایم را نصب نکرده بودیم. یک دفعه بغضم ترکیب و با خیال راحت از اینکه نامحرمی دوروبرم نیست، زدم زیر گریه. مادرم هم به گریه افتاد و همان طور که قطرات درشت اشک‌هایم روی گونه‌هایم چروکیده‌اش می‌ریخت، به داداش اشاره کرد که زینب السادات را

بیرون ببرد تا گریه مرا نبیند. خودش کنارم نشست و گفت: «آروم باش سیده زهرا. می‌دونم قلبت خیلی شکسته ولی باید راضی به رضای خدا باشیم. با تقدیر نمی‌شه جنگید. خودت بهتر می‌دونی که خدا بهترین چیزها رو برای بنده‌ش رقم می‌زنه و خودش تو مصیبت‌ها و رنج‌ها، به ما صبر می‌ده. ان شاء الله خدا قلبت رو آروم کنه تا بتونی به زینب‌السادات و اون بچه برسی. به خدا پناه ببر و فقط به خودش توکل کن دخترم.» هیچ چیز مرا آرام نمی‌کرد ولی دلم برای دل شکسته مادرم سوخت و به هر زحمتی که بود دیگر گریه‌ام را خوردم. اما پنهان کردن این غم آسان نبود. باینکه خودم همیشه دوست داشتم آقامنصور به جبهه برود، ولی حالا که شهید شده بود، دلتنگی‌ام در حدی بود که مادرم چند روزی پیشم ماند.

میرعلی برایم گفت: «در عملیات کربلای ۸، آقامنصور، برادر طوسی،^۱ نوبخت،^۲ بشارتی^۳ و کلبادی نژاد^۴ رفته بودن مأموریت شناسایی. برادر بشارتی مجروح شد و برگشت. آقامنصور و کلبادی نژاد شهید شدن. برادر طوسی و نوبخت مفقود هستن، کسی ازشون خبری نداره. تولشکر، همه می‌گن اونها هم احتمالاً شهید شدن.»

من، آقایان طوسی و نوبخت و همسر و فرزندان‌شان را می‌شناختم. دلم برای آن خانواده‌ها که چشم انتظار ماندند، خیلی سوخت. به شهادت آقامنصور افتخار می‌کردم، گرچه دلم برایش خیلی تنگ می‌شد ولی دیگر از شهادی مفقودالجسد خجالت می‌کشیدم که برایش بی‌قراری کنم.

میرعلی درباره سید عبدالله هم گفت: «جراحی چشم سید عبدالله در تهران موفق نبود. دکترش گفت فعلاً استراحت کنه، باید دوباره جراحی بشه ولی

۱. شهید محمد حسن قاسمی طوسی، اهل نکا، مسئول واحد اطلاعات عملیات لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود و در تاریخ ۱۳۶۶/۷/۱۹ در عملیات کربلای ۸ در شلمچه، همراه با شهیدان نبوی، نوبخت و کلبادی نژاد به شهادت رسید.

۲. شهید حمیدرضا نوبخت، اهل بابلسر، فرمانده دلیر و مقتدر تیپ دوم لشکر ویژه ۲۵ کربلا که در تاریخ ۱۳۶۶/۷/۱۹ در عملیات کربلای ۸ در شلمچه به شهادت رسید. پیکر شهیدان طوسی و نوبخت، در تاریخ ۱۳۷۲/۸/۱۳ ابتدا در ساری، و سپس در شهرهای خودشان - نکا و بابلسر - در مراسم باشکوهی تشییع شد.

۳. مهدی بشارتی، اهل چالوس، از نیروهای واحد اطلاعات عملیات لشکر ویژه ۲۵ کربلا و در آخرین سمت قبل از بازنشستگی معاون هماهنگ‌کننده فراگاه شهید سید مصطفی گلگون تیپ سوم سپاه مازندران بود.

۴. شهید اسماعیل کلبادی نژاد، اهل گلگاه، از نیروهای زبده واحد اطلاعات عملیات که در تاریخ ۱۳۶۶/۷/۱۹ در عملیات کربلای ۸ در شلمچه به شهادت رسید.

آقامنصور که دوازده سیزده ساله بود، با تعجب بهش گفت: «خاله؟! اینجا چند تا مرد هست، از شما بعیده ترانه بخونی!» اون خانم خندید و گفت: «باشه.» ولی به خاطر سن کم آقامنصور، حرفش رو جدی نگرفت و چند دقیقه بعد، باز شروع کرد به ترانه خوندن. آقامنصور ناراحت شد و با تندی گفت: «قرار ما این نبود خاله.» اون هم محلی مون هم خجالت کشید و دیگه نخوند.

وقتی انقلاب شد و امام خمینی اومد ایران، آقامنصور اون قدر ذوق داشت که می گفت: «مامان! من می خوام برای استقبال از امام، برم تهران. می خوام امام رو ببینم.» گفتم: «نمی شه پسر جان. کی می خواد تو رو ببره تهران؟» گفت: «خودم با دوچرخه می رم.» گفتم: «نه مامان جان. تنهایی کجا می خوی بری؟! مگه این همه راه رو با دوچرخه می شه رفت؟!» به زور راضی ش کردم تهران نره. به مادرشوهرم گفتم: «آقامنصور امام خمینی رو خیلی دوست داشت. حتی تو جبهه، کار و برنامه هاش رو طبق فتوای امام انجام می داد.» مادرشوهرم ادامه داد:

یه روز یکی از همسایه ها خونه ما بود و داشتیم صحبت می کردیم. اون بنده خدا با دستش، بهم نشون داد که امروز فلان خانم این طوری روسری بسته بود. همون لحظه، آقامنصور از بیرون اومده بود و یا الله گفت. مثل اینکه جمله آخر همسایه مون رو شنیده بود. ناراحت شد و گفت: «مامان، پشت سر کسی حرف زنن. جلوش بگیرن، بذار خودش رو درست کنه. یه وقت پیش خانم ها دارن کار می کنن، غیبت کسی رو نکنن. حیفه که زحمت نماز و روزه تون رو هدر بدین.» من هم بهش قول دادم، همین کار رو کنم.

مرثیه های حضرت زهرا رو خیلی دوست داشت. گاهی قبل از خواب، یا اگه خسته بود و می خواست یک کم دراز بکشه، یه نوار مرثیه می داشت تو ضبط و یه ملافه هم روی سرش. نوار می خوند و آقامنصور گریه می کرد.

یک دفعه مادرشوهرم گریه اش گرفت و ادامه داد: «آقامنصور همیشه تأکید می کرد نماز شب بخونیم. می گفت: اگه خسته هستین، نماز شبتون رو نشسته بخونین. به غذایی که یقین داشت حلال نیست، دست نمی زد.»

سعی کردم خودم را نگه دارم، ولی بی اختیار اشک هایم سرازیر شد. اشک هایم را پاک کردم و به مادرشوهرم گفتم: «مامان، قرار بود دیگه بی تابي

نکنین. ان شاء الله آقامنصور الآن پیش جدّشه. این جور وقت ها، بهتره قرآن بخونیم تا آروم بشیم.»

قرآن آوردم و چند صفحه هدیه به روح همه شهدا خواندم. بعد، برای آرامش بیشتر قلب مادرشوهرم، گفتم: «آقامنصور همیشه برای خانواده دوستان مفقودالجسدش خیلی ناراحت بود و می گفت چشم انتظاری خیلی سخته. یادمه روزی که آقامنصور خبر شهادت شهید بلباسی^۱ رو بهم داد، تعریف کرد که عملیات کربلای ۴ لو رفته بود و آقای بلباسی، فرمانده یکی از گردان ها، تو همون عملیات مجروح شد، ولی بیشتر نیروهای گردانش شهید شدن و وضعیت طوری بود که لشکر ما خیلی شهید داد و نمی شد شهدا رو به عقب بیارن. آقای بلباسی با اینکه هنوز مجروحیتش خوب نشده بود، خیلی زود برگشت جبهه. وقتی دوستاش دلایلش رو پرسیدن، گفت من مجروح توی خونه بودم، تک تک خانواده های اون شهدای مفقودالجسد می اومدن سراغ بچه هاشون رو از من بگیرن. هی می پرسیدن پسر ما کی شهید شد؟ کجا شهید شد؟ چه جوری شهید شد؟ چرا جسدش رو نیاوردین؟ من وقتی حال و روز پدر و مادرهای رنج کشیده ای که از دور و نزدیک می اومدن، می دیدم، وقتی دست های زیر زحمتکش و چهره های خسته شون رو می دیدم، واقعاً ناراحت می شدم و گریه ام می گرفت و خودم رو به سختی نگه می داشتم. از شرمندگی فقط سرم رو می انداختم پایین، دلم می خواست زمین باز بشه و من برم تو زمین. از ته قلبم از خدا خواستم دیگه از جبهه برنگردم و مفقودالجسد بشم. با خانمم هم صحبت کردم و گفتم که آرزوم اینه خودم هم مثل نیروهام، مفقودالجسد بشم که حداقل دل این خانواده های بی قرار و منتظر آروم بشه و ببینن خانواده خودم هم با اونها همدردن و زن و بچه های من هم چشم انتظار من هستن. از خانمم خواستم که نه تنها برای من بی قراری نکنه، بلکه از ته قلبش دعا کنه به این آرزوم برسم.»

وقتی این ها را از قول آقامنصور گفتم، مادرشوهرم خیلی آرام تر شد. دوستان

۱. علی رضا بلباسی، اهل قائم شهر، فرمانده گردان امام محمد باقر (علیه السلام) که در عملیات کربلای ۵ در شلمچه در تاریخ ۱۳۶۵/۱۲/۱۲ بر اثر اصابت خمپاره به سر و قفسه سینه به شهادت رسید. پیکر این فرمانده شجاع، نه سال در شلمچه ماند و در تاریخ ۱۳۷۴/۱۷/۲۹ در زادگاهش نشیب و به خاک سپرده شد.

مظلومانه شهید شد و مزارش هم در اوج مظلومیت بدون هیچ امتیازی نسبت به مرده‌های آرامگاه، در یک روستا، تو حومه شهره. نبوی خیلی بی‌ریا بود و فقط برای خدا کار می‌کرد. انگار خدا هم می‌خواد اون فقط توی عرش بدرخشه. بعد به خانه پدرش و هم در بالا هولار رفتیم. در آنجا آقای قربانی از پدر و مادر آقامنصور دلجویی کرد و رفت.

یک روز که به پیکر آقامنصور فکر می‌کردم، یادم آمد که همیشه برایم می‌گفت: «اگه یه روزی جنگ تمام بشه و من شهید نشده باشم، یعنی خدا جنگیدن منو تو جبهه‌های غرب و جنوب نپذیرفته و نخواسته مزد منو بده.» خطاب به او گفتم: «آقامنصور، مزد تو شهادت بود، تو برای خدا جنگیدی، با همه چیز؛ با هوای نفس، با مشکلاتی که تو راه رسیدن به آرزوت بود، با دشمن. از اینکه به آرزوت رسیدی، خوشحالم، ولی آقامنصور دوری از تو خیلی سخته. حالا که خدا می‌خواست تو شهید بشی، چرا اون قدر وحشیانه تو رو شهید کردن؟ خیلی از شهدا فقط با یک گلوله شهید شدن، ولی من هروقت به یاد پیکر تو می‌افتم، جگرم آتیش می‌گیره. تو که خودت از شوق دیدار خدا بال و پر درآورده بودی، گل پاکی مثل تو رو که اون طور وحشیانه و ظالمانه پرپر کردن نداشت! و...» همان شب آقامنصور را در خواب دیدم. پیکرش کاملاً سالم بود. مثل همیشه لبخند زیبایی زد و بالحن آرامی از من دلجویی کرد و گفت: «سیده زهرا، این قدر برای من بی‌تابی نکن. من حالم خوبه. خدا می‌خواست من اون طوری شهید بشم. خدا خودش مشتری جان بنده مؤمنش می‌شه و بهای این عشق، خود خداست. پس دیگه برام این قدر بی‌قراری نکن. وقتی امام زمان ظهور می‌کنه، من می‌آیم و آقا از همه ظالمان انتقام می‌گیره.»

از خواب پریدم. نزدیک اذان صبح بود. دیدن آقامنصور در خواب و اینکه به ما توجه دارد، مرا آرام و دل‌تنگی‌ام را کمتر کرد.

چند روز بعد به سنگ بن رفتیم. بالاخره سید عبدالله بعد از شش ماه مجروحیت، اوایل تابستان کاملاً از بیمارستان مرخص شد. روزهای بلند تابستان و گرمای هوای شرجی شمال، برای سید عبدالله که تمام بدنش پر

از ترکش و همیشه در حال استراحت بود، خیلی سخت می گذشت و کلافه می شد. بدتر اینکه به خاطر بستری شدن های طولانی، اضافه وزن پیدا کرده بود و بیشتر عرق می کرد. آن زمان ما حتی پنکه هم نداشتیم. غذایش فقط شیر و نان بود که مادرم هر صبح، قبل از آنکه به باغ برود، شیر تازه گاوارا می جوشانند و توی فلاسک می ریخت و با سفره نان تنوری، کنار سید عبدالله می گذاشت. هرکس برای عیادت او به خانه پدرم می رفت، در همان وهله اول که جراحت چشم سید عبدالله و جای آن همه ترکش روی صورت و دست هایش را می دید، دلش ریش می شد و برای دردهایی که تحمل می کرد، خصوصاً درد چشمش، به گریه می افتاد، ولی او با آن سن کم، باروحیه بود. او بود که به دیگران دلداری می داد و می گفت: «این اعضایی که خدا به ما داده، همه مال خودشه. خودش به ما امانت داده و خودش هم یک روز این امانت رو از همه تحویل می گیره. حالا اگه یک چشم منو زودتر گرفت که این همه گریه نداره. من خیلی خوشحالم که خدا چشم راست منو پذیرفته. اون چشم من، الآن پیش خداست و روز قیامت از بقیه اعضای من شفاعت می کنه.»

در تهران برای سید عبدالله چشم مصنوعی درست کردند که اندازه حفره چشمش بود. یک روز وقتی خم شد، چشم مصنوعی اش افتاد و شکست. دو بار دیگر هم همین طور شد و دکترش سفارش داد که چشم مصنوعی جدیدش را بزرگ تر درست کنند. گرچه چشم جدید، دیگر نمی افتاد، ولی در حفره چشم او، جا باز کرده بود و کاسه چشمش را خیلی بزرگ کرد.

خواهرم با بچه هایش آخر هر هفته به سنگ بن می آمدند و اگر من و زینب و مریم آنجا نبودیم، به ما در شهرک سر می زدند. اواسط تیر که به سنگ بن آمده بودند، با آنها به شهرک برگشتیم و چون زمان به دنیا آمدن بچه دوم نزدیک بود، پیش ما ماندند. همان روزها آقای مهری، دوست اقامنصور و همسرش که از دوستانم در شهرک شهید بهشتی اهواز بود، برای دیدن ما آمدند. از دوستانی که به دیدنمان می آمدند شنیده بودم که آقای مهری رئیس ستاد لشکر شده است. آنها کمی نشستند. آقای مهری با میرقنبر صحبت می کرد، من و خانم مهری از خاطر اتمان در اهواز می گفتیم. صبورتر شده بودم و دیگر گریه نمی کردم. گرچه من و اقامنصور در مرخصی ها مثل مسافر همیشه توی راه، و این طرف و آن طرف

آمد آقامنصور چقدر سعی می‌کرد مرا آماده کند تا بعد از شهادتش، قوی و محکم باشم و من آن روز چقدر از حرف‌های آقامنصور دلم گرفت و به او گفتم: «چرا هر موضوعی رو به شهادت خودت ربط می‌دی؟! وقتی این خاطره‌ها و دلجویی‌های آقامنصور را برای خواهرم تعریف می‌کردم، آن قدر دل‌تنگ شدم که خواهرم نتوانست در آن شرایط، ما را تنها بگذارد و تا یک ماه پیش ما ماند.

اواخر مرداد که شرایط کمی بهتر شد، خواهرم دخترش مریم را پیش ما گذاشت و با سه بچه دیگرش به ساری رفت، ولی همچنان هفته‌ای دو، سه بار به ما سر می‌زد. به این ترتیب یا با هم در شهرک بودیم یا در سنگ‌بن و گاهی هم به خانه پدر و مادر آقامنصور در بالا‌هولار می‌رفتیم. آنها هم شرایط بهتری نداشتند و وقتی وضعیت مرا می‌دیدند، بیشتر وقت‌ها خودشان هفته‌ای یک بار به ما در شهرک سر می‌زدند. در این مدت، طبق وصیت آقامنصور هر پنجشنبه همراه با بچه‌هایمان به مزارش می‌رفتم و هر بار نیروی جدید می‌گرفتم و صبورتر می‌شدم. روزها می‌گذشت و بچه‌ها بزرگ می‌شدند و من همیشه حضور آقامنصور رزمنده‌ام را در کنارمان حس می‌کردم. زینب، دیگر بریده بریده صحبت می‌کرد. هروقت عکس شهادت پدرش را می‌دید، می‌گفت: «بابا بوشدا!» شاید چیزهایی از پدرش که در تابوت دیده، در ذهنش باقی بود.

از بین دوستان آقامنصور فقط آقای افتخاری و همسرش همچنان به ما سر می‌زدند و چون می‌دانستم به بقیه دوستان هم سر می‌زنند، از آنها حال دوستان دیگر را می‌پرسیدم. حدود پنج ماه از شهادت آقامنصور گذشته بود که باز هم به دیدنمان آمدند. دلم خیلی هوای خانم طوسی را کرده بود و از آنها حال او و دخترش سمیه را پرسیدم. خانم افتخاری برایم گفت سمیه خیلی به پدرش وابسته بود. عادت داشت هروقت پدرش از جبهه برگردد او را در بغل بگیرد و حسابی پدر و دختر با هم بازی کنند. حالا که آقای طوسی شهید شده، خانم طوسی نگذاشته سمیه متوجه شهادت و مفقود‌الاثر شدن پدرش بشود. هروقت سمیه سراغ پدرش را می‌گیرد خانم طوسی به او می‌گوید بابا رفته خط، عملیات دارند، هروقت کارش تمام شود، می‌آید. خانم طوسی خیلی نگران و ناراحت است. چون سمیه فقط هشت سال دارد، خانم طوسی می‌ترسد به خاطر وابستگی شدید سمیه به پدرش، اگر متوجه شهادت او بشود، ضربه روحی

سنگینی بخورد و شوکه شود.

از شنیدن این موضوع ناراحت شدم. می دانستم سمیه چقدر بابایی است. به خانم افتخاری سپردم اگر باز پیش خانم طوسی رفت، سلام مرا برساند و به او بگوید دلم برای اهواز و همه خانم های پایگاه و حتی برای چشم انتظاری هایم خیلی تنگ شده، ان شاء الله موقعیتی پیش بیاید که دیدارها تازه شود.

تا آن زمان، آقاناصر برادر بزرگ تر آقامنصور، همه کارهای مربوط به تکمیل پرونده پرسنلی آقامنصور و ارائه مدارک تحصیلی و شغلی اش را انجام می داد و من حتی یک بار هم به بنیاد شهید ساری نرفته بودم. همان روزها بود که مادر آقامنصور و آقاناصر به خانه ما آمدند و با هم برای تأیید نهایی و امضای رضایت از مستندات پرونده اش به بنیاد شهید ساری رفتیم. چند ورق اول از پرونده اش را که نگاه کردم متوجه شدم خیلی از کارها و اقدامات آقامنصور قهرمان من و حتی دوره های تخصصی را که گذرانده بود، در پرونده ثبت نشده است. دو سال از سال های حضورش در جبهه را با حکم پاسدار رسمی و حدود شش ماه به عنوان بسیجی کم کرده بودند. در صورتی که آقامنصور قبل از آنکه در دی ۱۳۶۲ پاسدار رسمی سپاه بشود، دو سال و نیم به عنوان بسیجی و پاسدار مشمول در جبهه های غرب و جنوب جنگیده بود و بعد از عملیات محرم در واحد طرح و عملیات لشکر کار می کرد و برای تردد در مناطق عملیاتی غرب و جنوب، مجوز حمل سلاح شخصی داشت. من بعد از شهادتش، بیست او را در لشکر ویژه ۲۵ کربلا فهمیدم و از زبان هم زمانش و خصوصاً آقای مرتضی قربانی، فرمانده لشکر خیلی از اقدامات و حماسه های آقامنصور در جبهه را شنیدم، ولی دلم نمی خواست به مستندات پرونده اش اعتراضی کنم، چون یقین داشتم آقامنصور مظلوم من راضی نیست. او بارها به من گفته بود که فقط برای خدا می جنگد نه چیز دیگر. در برگه ای به تاریخ ۱۳۶۶/۳/۱۵، یعنی سه ماه بعد از شهادتش که مرخصی های استحقاقی اش محاسبه شده بود، خواندم «مدت شصت و هفت روز مرخصی طلبکار می باشد.»^۲ دلم برای مظلومیت

۱. در تاریخ ۱۳۶۶/۶/۱۸

۲. تصویر یکی از این مجوزها - مربوط به سال ۱۳۶۲ - در بخش پنجم این کتاب، آمده است.

تحمیلی که نهال اسلام را با خون گرمشان آبیاری نمودند و با درود و سلام بر پیروان خط سرخ و خونین حسین علیه السلام که می‌روند تا با خون خود پیام انقلاب اسلامی را به گوش جهانیان برسانند و سلام و درود بر شما خانواده‌های محترم شهدا که وارثان بر حق مکتب زینب علیها السلام هستید. خون عزیزانتان هست که امواج دریا را خروشان می‌کند و کشتی ظلم را در هم می‌شکند. چه سخت است روز قیامت برای آن رهرو راه حسین علیه السلام که بدن مولایش پاره‌پاره باشد، ولی بدن او سالم و سر در بدن داشته باشد.

سلام بر تو ای خمینی و ای فرزند زهرا، سلام الله علیها، سعادت‌مان را مدیون هدایت پروردگار و رهبری پیامبرگونه شما هستیم. افتخار بر من که مرگی نصیبم می‌شود که شریف‌ترین مرگ‌هاست.

اینجانب سیدمنصور نبوی، عضوی از لشکریان مهدی عجل الله فرجه و سربازی پرورش یافته از مکتب حیات بخش اسلام، بعد از مدتی از شروع جنگ تحمیلی با پیام پیامبرگونه امام امت، راهی جبهه‌های مقدس نبرد حق علیه باطل شدم و چون عقیده داشتم که جبهه‌ها محل کسب تقوا، اخلاق اسلامی، ایثار، ایمان، جهاد، معجزه و شهادت و همهٔ خصلت‌های اسلامی و انسانی می‌باشد، ماندن در جبهه را بر همهٔ مسائل ترجیح دادم و با خدایم عهد بستم که تا پیروزی یا شهادت که هر دو مکمل یکدیگرند، در هر جای جهان برای رضای او در مبارزه با شیاطین و از خدا بی‌خبران باشم تا باشد که معشوقم، قبول خدمت نموده و مرا به جوار خود ببرد.

سخنی چند با وارثان خونم:

سلام بر تو ای پدر بزرگوارم؛ از آنجا که برایم زحمت زیادی کشیدی، سپاسگزارم. امیدوارم که مرا حلال کنی و بعد از من، دیگران را به ادامهٔ راهم تشویق کنی و از خدا می‌خواهم که شما را از شفاعت آقایم، حسین علیه السلام، بهره‌مند گرداند و سلام و درود خدا بر شما مادر مهربانم؛ مادری که در مکتب فاطمه زهرا سلام الله علیها پرورش یافته‌ای و بدان که تو پیش او روسفید خواهی بود و از رنج‌ها که برایم متحمل شده‌ای

تا چنین تربیت کردی، ممنونم. امیدوارم که فرزند حقیرت را حلال نمایی. چون من موفق نشدم وظیفه فرزندى را خوب به جا آورم و در ایام پیری، دستت را بگیرم. اگر توفیق شهادت نصیبم شد، از فاطمه زهرا سلام الله علیها می خواهم که شفاعت شما را بنماید.

و ای همسر وفادارم؛ سلام را بپذیر. بدان که رسالت بزرگی را بر دوش داری. زندگی حضرت زینب، سلام الله علیها، را سرمشق زندگی خود قرار بده و پیام خون برادرت و شوهرت را به گوش امت برسان. در مقابل حوادث، به خداوند توکل و صبر زینبی پیشه کن. زینب، علیها السلام، داغ ها دیده؛ داغ مادر و شهادت پدر و داغ دو برادر و هفتاد و دو عزیز را تحمل کرده است. انتظارم از شما این است که رفتار زینب گونه باشد. بعد از شهادت، شما در تصمیم گیری زندگی ات آزادی. امیدوارم مرا حلال کنی. شاید نتوانستم همسر خوبی برایت باشم.

و شما ای برادران حزب الله؛ محرومان و مستضعفان جهان، چشم انتظارند که انقلاب اسلامی به یاری خداوند و همت شما، ایشان را نجات دهد. آبروی اسلام در جنگ است؛ اسلام عزیز، ما را از همه خصلت های حیوانی نجات داد و ما هم باید برای تداوم آن مبارزه نماییم و خون ها بریزیم. جبهه ها را فراموش نکنید. به چهره مظلوم یتیم های شهدا نگاه کنید و ببینید از شما چه انتظاری دارند؛ نکنند فردای قیامت در مقابل شهدا شرمنده باشیم.

و ای امت حزب الله؛ قلب هایتان را با یاد خدا صیقل دهید و مواظب حرکات و رفتارتان باشید که خدای ناخواسته امام زمان، عجل الله فرجه، از شما دلخور نشود و به او امر پیامبرگونه امام، گوش فرادهید و روحانیت خط امام و اسلام را حمایت و پشتیبانی نمایید و با وحدت و انسجامتان مشتی محکم باشید بر علیه تمامی منافقان و ابرجنایتکاران.

و در آخر از همه انتظار دارم که امام را فراموش نکنید و برای پیروزی اسلام و سلامتی امام دعا کنید. والسلام

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار. به امید پیروزی اسلام بر کفر جهانی.

آقامنصور در وصیت نامه کوتاهی که یک ماه قبل از شهادتش ضمیمه کرده بود، نوشته بود:

بسم الله الرحمن الرحيم
السلام عليك يا ابا عبد الله الحسين

امیدوارم که خداوند مرگم را شهادت در آرامش قرار دهد، ان شاء الله. در ادامه وصیت نامه مورخه ۱۳۶۳/۱۰/۱۶ چند موضوعی را در اینجا اضافه می‌کنم:

اول اینکه از تمامی خانواده‌ام، خصوصاً همسر گرانقدر و وفادارم و مادر عزیزم می‌خواهم که بعد از شهادتم برای رضای خدا و کوری چشم منافقان و از خدا بی‌خبران، صبر زینبی داشته باشید و در مقابل مردم و جمعیت شیون نکنید.

دوم اینکه شهادت میراث ماست که از پیامبر گرامی اسلام و ائمه معصوم علیهم السلام به ارث برده‌ایم و بهترین و آسان‌ترین راه رسیدن به معشوق، شهادت است؛ آن هم نصیب هرکسی نخواهد شد؛ پس شهادت افتخاری برای همه ماست.

سهم اموالی که از این جانب باقی می‌ماند، به همسر و دخترم زینب السادات عزیز و فرزندی که ان شاء الله بعداً خواهد آمد، می‌سپارم و همسرم در این مورد صاحب اختیار است. البته پدر و مادر بسیار عزیزم در این رابطه ناظر هستند و مسئولیت تربیت و محافظت فرزندانم و همسر را دارند.

یادگاران مرا عزیز بدارید و تقاضای دیگرم این است که مراسم بزرگداشت برایم در محل بیشتر بگیرید که بیشتر جنبه تبلیغی داشته باشد، ولی بسیار سبک و کم خرج و با معنویت باشد. در آخر از همه برایم حلالیت بطلبید.

الحقیر سید منصور نبوی

۱۳۶۵/۱۲/۳

من سه عشق که بر همه عشق‌ها ارجحیت دارند، نصیبم شد: اول عشق به الله، دوم عشق به امام زمان مهدی موعود، عجل الله فرجه، سوم عشق

به شهادت و در نتیجه این سه عشق بود که به سراغ شهادت به جبهه می‌روم.

آن کس که تو را شناخت، جان را چه کند؟
فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟
دیوانه کنی، هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو، هر دو جهان را چه کند؟

بعد آقا ناصر وصیت نامه اقامنصور درباره یادگارش را برای همه خواند:

بسم رب الشهداء والصدیقین

تقدیم به فرزندانم:

به فرزندانم دروغ نگویید؛ نگویید من به سفر رفته‌ام؛ نگویید از سفر باز خواهم گشت؛ نگویید زیباترین هدیه را برایش خواهم آورد؛ به فرزندانم واقعیت را بگویید؛ بگویید برای آزادی تو، هزاران خمپاره دشمن، سینه پدرت را نشانه رفته‌اند.

بگویید خون پدرت بر تمام مرزهای غرب و جنوب کشور اسلامی پوشانده شده است؛ بگویید موشک‌های دشمن انگشتان پدرت را در سومار، دست‌های پدرت را در میمک، پاهای پدرت را در موسیان، سینه پدرت را در شلمچه، چشمان پدرت را در هویزه، حنجره پدرت را در بلندی‌های بزرگ مریوان و خون پدرت را در رودخانه اروند و قلب پدرت را در خونین شهر، فاو و جزایر مجنون، کنار هزاران هم‌سنگر دیگر پریز کرده‌اند؛ اما ایمان پدرت در تمامی جبهه‌های جنگ می‌جنگد.

به فرزندانم واقعیت را بگویید؛ بگذارید قلب کوچک فرزندانم ترک بردارد و نفرت همیشه‌ای از استعمار در آن ریشه بدواند. بگذارید فرزندانم بدانند چرا عکس پدرش را بزرگ کرده‌اند؛ چرا مادر دیگر نخواهد خندید؛ چرا گونه‌های مادر بزرگ همیشه خیس است؛ چرا پدر بزرگش عصا به دست گرفته است؛ چرا عموهایش بیش از پیش او را دوست دارند و چرا پدرش به خانه بر نمی‌گردد.

بگذارید فرزندانم به جای توپ‌بازی، بازی با نارنجک را بیاموزد؛ به جای ترانه، فریاد را بیاموزد؛ و به جای جغرافیا، تاریخ جهان‌خواران را بیاموزد؛ هر

خوزستان داشته باشیم. دقیقاً هفده سال بعد از شهادت همسر، با فرزندانم، خواهرزاده‌ام مریم و مادرشوهرم می‌رفتیم تا محل شهادت آقامنصور را زیارت کنیم. خواهرشوهرم سیده فاطمه، خواهرم سیده رقیه، همسر سید عبدالله و پسرش سید محسن و میرقنبر و خانواده‌اش هم با ما همراه شدند.

در ششمین روز نوروز، اتوبوس به مقصد جنوب حرکت کرد. شور و اشتیاق خاصی را که در دل زینب و پسر آقامنصور بود، کاملاً در چهره‌شان می‌دیدم و خودم هم حس عجیبی داشتم. مسیر کاروان زیارتی ما در خوزستان، از اندیمشک، اهواز، حمیدیه، دهلاویه، سوسنگرد، هویزه، خرمشهر، شلمچه، اروندکنار گذشت. دوست داشتم به شهرک شهید بهشتی اهواز هم بروم. دلم می‌خواست بعد از هجده سال، آنجا را از نزدیک ببینم. همان اتاقی را که حدود هفت ماه با آقامنصور در آن زندگی کرده بودم، دوباره ببینم و خاطراتم را مرور کنم. مطمئن بودم حتی بعد از هجده سال، هنوز می‌توانم حضور آقامنصور را در آنجا حس کنم، ولی محدودیت سفر با کاروان نگذاشت به آنجا بروم. تا آخر سفرمان، همه جا در دلم با آقامنصور صحبت می‌کردم و احساس می‌کردم در این سفر ما را همراهی می‌کند. بچه‌ها هم که می‌دانستند من و پدرشان هفت ماه در اهواز زندگی کرده‌ایم، انگار در هر نقطه شهر، دنبال بابا می‌گشتند. خصوصاً وقتی به مکان‌هایی می‌رسیدیم که پدرشان در آنجا عکس گرفته بود و بارها در آلبوم دیده بودند؛ مثل عکس کنار دیوار کارخانه لوله‌سازی اهواز. در خیلی از جاها این جملات معروف از رهبر جلوه‌نمایی می‌کرد: «لشکر ۲۵ کربلا، یک لشکر قوی، خط‌شکن، و خط‌نگهدار بود.»

«مازندران، رزمندگان و سرداران آن، شجاعانه و قهرمانانه و به تعبیر کامل، مؤمنانه از دینشان دفاع کردند.»

«مردم مازندران جزو نقطه‌ای از کشور بودند که در همه فداکاری‌های جنگ، جای پای آنها دیده می‌شد.»

این بیانات از مقام معظم رهبری که خودشان در جبهه حضور داشتند و شخصاً مسائل جنگ را پیگیری می‌کردند، نقش این لشکر را بیش از پیش به همه نشان می‌داد، چراکه در طول دوران دفاع مقدس تنها لشکری که ویژه نام گرفت، لشکر ویژه ۲۵ کربلا بود که یکی از عملیاتی‌ترین لشکرها در شکستن

خطوط دفاعی دشمن بود و سخت‌ترین محورها در بحرانی‌ترین شرایط به این لشکر قهرمان واگذار می‌شد. در این سفر بچه‌هایم بیشتر از قبل، به نقش مؤثر پدرشان در لشکر و در پیشبرد جنگ پی بردند، چراکه بخش اعظم این موفقیت لشکر، نتیجه طراحی دقیق و هوشمندانه واحد طرح و عملیات آن بود؛ واحدی که پدرشان هفت سال مظلومانه در آنجا کار و تلاش شبانه‌روزی کرد، ولی از دید همه، حتی همسرش، پنهان نگه داشت و به خود خدا تقدیم کرد.

بچه‌هایم فهمیدند جبهه رفتن خیلی سخت بود و مداومت داشتن بر آن، خیلی سخت‌تر. کار هرکس نبود خودش را فقط برای خدا خالص کند. حالا آنها پدرشان را بیش از پیش دوست داشتند و به خودشان می‌بالیدند که فرزند او هستند؛ فرزند یک رزمنده خستگی‌ناپذیر و یک مسئول دلسوز وطن.

صبح روز بعد، خیلی زود به شلمچه رسیدیم. حال و هوای بچه‌هایم در شلمچه، در نزدیک‌ترین نقطه خاک ایران به محل شهادت پدرشان گفتنی نیست. بیشتر از هرکسی، خودم احساسشان را درک می‌کردم. کاملاً ساکت بودند؛ یک سکوت تلخ و طولانی. هرکس به گوشه‌ای رفت تا در تنهایی باشد؛ خلوت کند. پرچم ایران در این طرف و پرچم عراق در آن طرف به راحتی دیده می‌شد. چشمم به تابلوی کوچک چوبی افتاد که بر رویش نوشته شده بود: «فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ»^۱ خودمان، پابرهنه وارد آن خاک شده بودیم. راوی جایی را نشان داد و گفت: «اینجا، تقریباً نزدیک‌ترین نقطه خاک ایران تا محل شهادت سردار شهید سیدمنصور نبوی تو خاک عراق، فاصله‌ش تا اینجا حدود هشت کیلومتره.»

من و خواهرزاده‌ام مریم و افراد فامیل کاروان، به طرف دخترم زینب رفتیم که بالای آخرین خاکریز مرز ایران تنها نشسته بود و به سمت عراق، به محل شهادت پدرش، نگاه می‌کرد. کمی از خاک آن خاکریز را در دست‌هایم گرفتم و بو کردم. عطر عجیبی داشت. به آرزویم، زیارت محدوده محل شهادت آقامنصورم رسیده بودم. خیلی خوشحال بودم که مادر آقامنصور را هم آوردم تا حسرت این زیارت به دلش نماند.

۱. «ای موسی، پس کفش هایت را از پایت در بیاور که به سرزمین مقدسی وارد شده‌ای.» سوره طه، آیه ۱۲.